


در کنار پدرم؛ مصدق

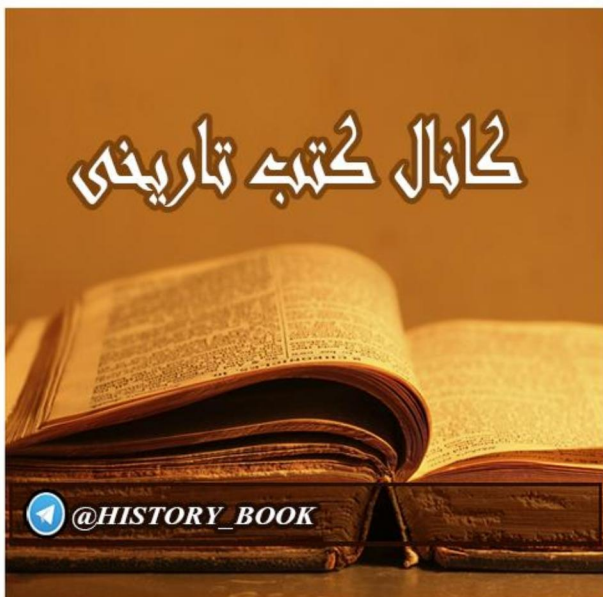
خاطرات
دکتر غلامحسین مصدق

به انضمام مذاکرات منتشر نشده
دکتر مصدق با وزارت خارجه آمریکا

آرشیو و تنظیم: غلامرضا نجاتی



گمانال كٲب ٲارٲفٲى



https://telegram.me/history_book

در کنار پدرم ؛ مصدق

خاطرات دکتر غلامحسین مصدق

ویرایش و تنظیم : غلامرضا نجاتی

مؤسسه خدمات فرهنگی رسا

تهران - خیابان استاد مطهری، تقاطع دکتر مفتاح، ساختمان ۲۳۴ تلفن ۴۴۰۸۱۲۵

از این کتاب تعداد ۸۸۰۰ نسخه در چاپخانه آرمان چاپ

و در صحافی آزادی صحافی گردید

چاپ سوم / ۱۳۶۹

پدرم در بیمارستان بستری شد. پس از بهبودی و خارج شدن از بیمارستان، پدرم به یک پزشک اعصاب مراجعه کرد، بی‌مناسبت نیست گفتگوی آنها را در اولین جلسه آشنائی نقل کنم:

در این جلسه دکتر میزان تحصیلات پدرم را جویا شده، پدر گفت: دکتر حقوق و علوم سیاسی است، سپس شغل او را پرسید. گفت: فلاحت. دکتر که از سوابق پدرم و شرایط زندگی او پس از کناره‌گیری از سیاست و اوضاع ایران در زمان رضا شاه اطلاع نداشت، گفت: این هم نوعی بیماری است که انسان حقوق خوانده باشد و کشاورزی کند!

پس از سی و هشت روز توقف در آلمان، به ایران مراجعت کردیم. در آن موقع، پدر در نزدیکی تجریش، باغی معروف به باغ کاشف السلطنه را برای سکونت خانواده اجاره کرده بود. پدر، روز سوم تیرماه، از ساوجبلاغ برای سرکشی به آن منزل آمده بود، که روز هفتم تیرماه، مقارن غروب، رئیس کلانتری تجریش با دو تن مأمور شهربانی به اقسامتگاه او آمدند. چون پدرم با کسی ملاقات نمی‌کرد، مستخدم به مأمورین می‌گوید دکتر خانه نیست، ولی آنها متقاعد نمی‌شوند و در اطراف خانه به مراقبت می‌پردازند.

پدرم که متوجه شده بود آنها مأمور شهربانی هستند، دستور می‌دهد وارد خانه شوند و در چادری که در باغ بود منتظر او بمانند. چند دقیقه بعد، به محض اینکه وارد چادر می‌شوند مأمورین به او می‌گویند حسب الامر باید شما را با نوشتجات و اتومبیلتان به خانه شهری ببریم و نوشتجاتی را هم که در آنجا دارید برداریم و به شهربانی برویم. در آنجا تحقیقات مختصری از شما می‌کنند و مرخص می‌شوید.

پدرم در آن باغ، غیر از نوشتجاتی که از احمدآباد با خود آورده بود و در کیف دستی او بود، نوشته دیگری نداشت. مأمورین همراه پدرم و با اتومبیل او به خانه شهری می‌روند و چند جلد کتابی را که در آنجا بود، با دیگر اوراق و نوشتجاتش، در قفسه کتاب‌های او می‌گذارند و لاک و مهر می‌کنند و او را با کیف و جعبه داروئی که در آن ادویه مورد استفاده همیشه‌اش قرار داشت، به شهربانی می‌برند و باز پرس بدون بازجویی، قرار بازداشت او را صادر می‌کند.

مرکزی می‌روند و پس از بازدید بدنی و ضبط پنجاه ریال موجودی و کیف و جعبه دوا، او را به زندان انفرادی تحویل می‌دهند.

پدرم که تا آن وقت زندانی نشده بود، شب را به سختی می‌گذرانند. روز بعد او را برای بازجوئی می‌برند. مأمورین در بین راه به او می‌گویند تنها کسی است که قبل از پایان یافتن بیست و چهار ساعت، مورد بازجوئی واقع شده است، زیرا در زندان کسانی هستند که سالها از یازداشت آنها می‌گذرد، بی آنکه مورد بازجوئی و تحقیق قرار گرفته باشند و علت زندانی شدن خود را بدانند.

باز پرس (مستطلق) در آغاز یازجوئی، نوشتجات محتوی کیف پدر را مطالعه می‌کند و چون مطلب مظنونی نمی‌بیند، آنها را با مهر پدرم لاک می‌کند. طی بازجوئی، از او سؤال می‌شود سوابق و خدمات سیاسی و دولتی خود را بیان نماید. پدر به همه سئوالات پاسخ می‌دهد و در پایان می‌گوید: دلیل حبس مرا بفرمائید که اگر آزاد شدم کاری نکتم دوباره به زندان برگردم. باز پرس این سؤال را هم در ورقه بازجوئی می‌نویسد. پس از پایان تحقیق، در پاسخ سؤال پدرم که علت یازداشت خود را پرسیده بود، از اداره سیاسی شهربانی جواب می‌آورند: شما تقصیری ندارید، ولی عجالتاً باید در زندان بمانید!

توقیف پدرم در زندان مرکزی سه روز طول کشید. طی این مدت، کتب و نوشتجات او را در خانه، ورق به ورق خواندند، ولی مدرکی که براساس آن بتوانند او را متهم و زندانی کنند، پیدا نکردند. خاطرهم هست در آن روز، یکی از مأمورین، ضمن تفتیش خانه و مطالعه اوراق، یک نسخه بروشور مربوط به اساسنامه یکی از احزاب گذشته را پیدا کرد. سپس دور از چشم دیگر همکارانش آن را به من داد و گفت: این جزوه را پنهان کنید، زیرا اسباب دردسرتان می‌شود. متأسفانه نام آن جوان را که دانشجوی دانشکده حقوق، هم بود، فراموش کرده‌ام. بهرحال، چون پدرم چند سال پیش از آن واقعه، کتابخانه شخصی اش را با چند صد جلد کتاب به کتابخانه دانشکده حقوق تهران هدیه کرده بود، از بین چند جلد کتاب و نوشتجات موجود، مدرک مورد نظر شهربانی بدست نیامد.

یازده روز پس از یازداشت، پدرم را به دفتر سروان دادگستر، رئیس زندان

موقت شهربانی می‌برند. او در وسط اطاق، اشیائی را که به دستور شهربانی از منزل، برای مسافرتش آورده بودند، می‌بیند. رئیس زندان پس از تعارفات می‌گوید: از این اشیاء هرچه مورد نیازتان است انتخاب کنید، حسب الامر باید شما را با اتومبیل خودتان به مشهد ببرند و از آنجا به یکی از شهرهای اطراف منتقل کنند. پدرم می‌گوید: شما یازده روز است مرا بازداشت کرده‌اید و به من نمی‌گوئید برای چه تقصیری گرفتارم. من امرچنین دولتی را به میل و رضا اجرا نمی‌کنم و با پای خود به این مسافرت نمی‌روم. سپس با تأثر، به عکس رضاشاه که بدیوار نصب شده بود اشاره می‌کند و این بیت را می‌خواند:

ای زبردست زبردست آزار گرم تا کی بماند این بازار

حضار با شنیدن سخنان پدر و این شعر، سکوت می‌کنند و از رئیس اداره سیاسی کسب تکلیف می‌نمایند. مشارالیه به زندان می‌رود و پدرم را به علت بی‌مبالاتی و انتقاد از دولت توبیخ می‌نماید، اما او متقاعد نمی‌شود و همچنان به روش شهربانی در دستگیری و بازداشت بدون دلیل و خلاف قانون خود، اعتراض می‌کند. چون در روز روشن صلاح نبود او را مجبور به حرکت کنند، دوباره زندانی می‌کنند.

خانواده ما که از خبر مسافرت اجباری پدرم آگاه شده بودند، درصدد
چاره‌جویی برآمدند. من و برادرم احمد، به سرپاس مختاری متوسل شدیم و
درخواست کردیم چون پدرمان ناخوش است، یک آشپز با او روانه کنند. مختاری
موافقت کرد با این شرط که آشپز هم زندانی شود و در زندان برای او غذا تهیه کند.
دو روز پیش از حرکت، پدرم توسط رئیس زندان از سرپاس رکن‌الدین مختاری،

۱. جواد حاجی تهرانی؛ آشپز باوفای ما، داوطلب شد که همراه پدر در زندان بماند و مراقب او باشد. وی ماجرای بردن پدرم را به بیرجند بدین شرح نقل کرد: روز حرکتمان سرهنگ آرتا رئیس اداره سیاسی شهربانی، مرا احضار کرد و گفت؛ با مصدق می روی، ولی اگر کوچکترین خطائی از تو سر بزند، اعدام خواهی شد. گفتم: حاضرم... چند دقیقه بعد آقا را که طناب پیچ کرده بودند آوردند. اتومبیل حاضر بود، گفتند سوار شوید. آقا گفت نمی روم، هر کاری می خواهید بکنید. افسر کشیک و چند نفر پاسبان و یاور جعفر شریفی، آقا را انداختند توی ماشین خودمان که حاضر بود، وسایلمان را هم قبلاً آورده بودند، حدود عصر، از جاده فیروزکوه عازم مشهد شدم.

درخواست ملاقات کرده بود و ساعت ۱۰ روز بعد قرار ملاقات تعیین شده بود ولی بجای رئیس کل شهربانی، رئیس اداره سیاسی با پدر روبرو می شود و پیام تهدیدآمیز مختاری را به پدر ابلاغ می کند.

عصر روز هفدهم تیرماه ۱۳۱۹، پدرم را از زندان به شهربانی می برند تا پس از تاریک شدن هوا، حرکت دهند. همراهان او چهارتن بودند: ۱ - یاور شریفی رئیس شهربانی زاهدان که مأمور بود پدر را به زندان بیرجند تحویل دهد و از آنجا به محل مأموریت خود برود. ۲ - سر پامیان غلامحسین قهرمان ۳ - جواد حاجی تهرانی، آشپز ۴ - راننده شهربانی.

خواهرم خدیجه

هنگامی که پدرم را طناب پیچ کرده و دست و پایش را گرفته بودند تا به اتومبیل برسانند، خدیجه خواهر سیزده ساله‌ام که از چگونگی دستگیری پدر و خبر مسافرت اجباری او خبر داشت، در کنار ساختمان زندان، انتظار دیدار او را می‌کشید. مادرم در مقابل اصرار توأم با عجز و لابه خواهرمان، او را همراه مستخدم ما، آنجا فرستاده بود.

خدیجه دختری زرنگ، باهوش و مهربان بود، با پدرم انس و الفت داشت. آقا نیز به کوچکترین فرزندش بسیار علاقمند بود، به درس و مشقش می‌رسید، برای او قصه می‌گفت، شیرینی و شکلات می‌خرید. با چنین روابطی بین دختر و پدر ناگهان پدر به زندان می‌افتد. و دختر، که بسیار غمگین و افسرده شده، در آن روز، ناگهان مشاهده می‌کند که پدرش را، دست و پا بسته، مانند کوله‌باری کشان کشان به داخل اتومبیل می‌اندازند و می‌برند.

خدیجه که با دیدن منظره، تکان خورده بود، پس از بازگشت به منزل با حال نزار و رنگ پریده، هوش و حواسش را از دست داده بود. دخترک، کارش ساخته شده بود. از آن روز به بعد، به بیماری اعصاب و روان دچار شد، و دیگر به حال عادی برنگشت. مدتی در تهران تحت درمان بود، سپس پدرم او را در یکی از بیمارستان‌های سوئیس بستری کرد. او سالهاست که در بیمارستان بسر می‌برد و

شفا نیافته است. چند مبالغی است که به علت بالا رفتن قیمت‌ها و گسran شدن ارزش
توانسته‌ایم هزینه نگاهداری او را به طور منظم بپردازیم. اخیراً انجمن شهر لوزان،
نامه‌ای به بیمارستان نوشته و از جانب ما متعهد شده که بدهی گذشته را پرداخت
کنیم.

در زندان بیرجند

پدرم و همراهان حدود ساعت ده شب به فیروزکوه می‌رسند. یاور شریفی دستور می‌دهد زندانی و راننده در اتومبیل بمانند. سر پاسبان و آشپز هم در خارج مراقب باشند، خودش هم در قهوه‌خانه به استراحت می‌پردازد. پدر که از روش خشونت‌بار شهربانی در فرستادن اجباری او به یک محل نامعلوم و نیز به گمان اینکه قصد دارند مانند دیگر مخالفین رضاشاه همچون مدرس و سردار اسعد، او را نیز بنی سر و صدا سر به نیست کنند، تصمیم به خودکشی می‌گیرد و با استفاده از غیبت مأمورین تعدادی از قرص‌های مسکن را که همراه داشت می‌خورد. حدود یک ساعت بعد، یاور شریفی برمی‌گردد و اتومبیل حرکت می‌کند. رفته رفته اثر قرص‌ها بروز می‌کند و پدرم دچار استفراغ شدید، تشنج و ضعف می‌شود و در شاهرود بیهوش می‌گردد. سرگرد شریفی که نگران شده بود، به سرعت پزشکی را از محل می‌آورد و پس از شستشوی معده و دیگر اقدامات درمانی، که دو سه ساعت به طول می‌انجامد، خطر برطرف می‌گردد.

در مشهد، سرهنگ وقار رئیس شهربانی، که می‌ترسد زندانی در حوزه مأموریت او تلف شود، پدرم را سه روز تحت درمان قرار می‌دهد و ضمن ملاقات با او می‌گوید: شهربانی بیرجند در حوزه مأموریت من است و از هرگونه مساعدتی نسبت به شما دریغ نمی‌کنم و از مرکز درخواست می‌نمایم یک نفر پرستار برای مراقبت شما بفرستند، پدرم از مدهای رئیس شهربانی مشهد، تشکر می‌نماید و با او خداحافظی می‌کند.

مسافرت از مشهد تا بیرجند حدود ۳۰ ساعت به طول می‌انجامد. ساعت سه بعد از ظهر روز ۲۳ تیر، پدرم را تحویل شهربانی بیرجند می‌دهند. در آن موقع، رئیس

شهریانی بیرجند به تهران احضار شده بود، و چون رسیدن یکم (ستوان ۱) محمدحسین دولت مرادی کفیل شهریانی نیز به علت تعطیل اداره در شهریانی نبود، یاور شریفی اطاق افسر نگهبان را برای اقامت پدر تعیین می‌کند. دولت مرادی نیز پس از حضور در اداره شهریانی، با تصمیم شریفی موافقت می‌کند. جواد آشپز هم زندانی می‌شود. متن گزارش رئیس شهریانی مشهد، درباره بیماری پدر، بدین شرح است:

اداره کل شهریانی

پیرو رمز شماره ۵۹۹۱ - ۱۹/۴/۲۴ - شهریانی بیرجند هزینه دکتر مصدق و یکتفر خدمتگذار او را روزانه ده ریال پیش بینی نموده و علاوه می‌کند نامبرده از روز ورود به بیرجند بواسطه داشتن بیماری غش نیازمند به داروهائی می‌باشد که چون در بیرجند وجود ندارد، بهای آن را نمی‌توان تعیین و گزارش نمود. مراتب معروض تا هر نوع فرمان فرستاده شود اقدام شود.

رئیس شهریانی مشهد - پاسیار وقار

گزارش دیگر شهریانی مشهد به شهریانی کل، درباره هزینه پدرم در زندان

بدین شرح است:

اداره کل شهریانی

پیرو رمز شماره ۸۳۲۷ - ۱۳۱۹/۶/۴ - شهریانی بیرجند هزینه ماهیانه دکتر مصدق و پرستار و خدمتگذار مشارالیه را با در نظر گرفتن ارزش خواربار در ماه از قرار روزی ۲۴/۱ ریال، سالانه (۷۴۷۱) ریال پیش بینی نموده و ضمناً گزارش میدهد خانواده مشارالیه بوسیله پرستار مبلغ ۴۰۰۰ ریال وجه جهت او فرستاده‌اند که وجه مزبور بوسیله پرستار به شهریانی تسلیم و در صندوق طبق مقررات بایگانی گردیده است.

رئیس شهریانی مشهد - پاسیار وقار

چند روز بعد، محل زندان پدرم عوض می‌شود و او را به اطاق کوچک صندوقخانه ماندندی که متصل به اطاق قبلی است می‌برند. در اینجا، چون کسی، جز جواد آشپز، هم صحبت او نبوده، حالش بدتر می‌شود. بلا تکلیفی و نگرانی از اینکه مبادا وی را بی سر و صدا بکشند، او را به ستوه می‌آورد و پس‌ر ادامه زندگی

را دشواری می‌بیند. در همین اوان، پرستاری که با مقداری دارو برای او فرستاده بودیم، وارد بیرجند می‌شود. کفیل شهربانی بیرجند با اعلام بیماری زندانی، از شهربانی مشهد کسب تکلیف می‌کند گزارش رئیس شهربانی مشهد به تهران در این مورد بدین شرح است:

اداره کل شهربانی

پیرو گزارش شماره ۶۲۳۱ - ۱۳۱۹/۴/۳۰ محمد مصدق بعلت داشتن بیماری غش، نیازمند به معاینه و دستور پزشک می‌باشد. چون در امریه شماره ۲۷۰۲۳/۱۸۸۰۶ قید گردیده مشارالیه از ملاقات محروم است اجازه بفرمائید در مواقع لزوم پزشک بهداری او را در زندان معالجه نماید. تا هر نوع امر فرمایند اقدام شود.

پاسپاروقار



خانواده ما، بخصوص مادرم، نگران حال پدر بودیم. کوشش و تلاش من برای ملاقات با سرپاس مختاری رئیس کل شهربانی، به علت خودداری وی از پذیرفتن من، به نتیجه نرسید. روز ۱۴ مرداد ۱۳۱۹، به روال معمول همه‌ساله، دولت و مجلس، سالگرد مشروطیت را جشن می‌گرفتند؛ میرزا حسن اسفندیاری (محتشم‌السلطنه) مرا هم برای شرکت در جشنی که به همین مناسبت در مجلس شورای ملی برگزار می‌شد، دعوت کرده بود. دعوت از من، برای شرکت در جشن مشروطیت و آزادی، درست در زمانی بود که پدرم را بدون دلیل و بی‌آنکه حتی تشریفات ظاهری نیز، درمورد سلب آزادی او صورت گرفته باشد، دستگیر و زندانی کرده بودند.

در مراسم جشن، بسیاری از رجال وقت، از جمله سرپاس مختاری حضور داشتند. سخنرانی‌های چاپلوسانه و ریاکارانه‌ای پیرامون آزادی‌هایی که تحت توجهات اعلیحضرت قدر قدرت، نصیب ملت ایران شده بود، ایراد گردید. من، با استفاده از حضور رئیس شهربانی، نزد او رفتم و درخواست کردم اجازه دهد به بیرجند رفته، پدرم را ملاقات نمایم. مختاری، نه تنها با درخواستم موافقت نکرد،

بلکه من و دیگر اعضای خانواده مان را از مسافرت به شهر بیرجند برحذر داشت. چندی بعد، معلوم شد به رئیس شهربانی محل دستور اکید صادر کرده که پدر حق ملاقات با هیچ کس را نداد. رئیس شهربانی بیرجند هم برای خوش خدمتی او را از اطاق افسر نگهبان، به اطاق بسیار کوچک دیگری منتقل کرده بود.

کوچکی اطاق، تغذیه بد، نبودن بهداشت و سابقه بیماری، موجب افسردگی شدید پدرم می شود. تنها کتاب مربوط به مسائل طبی که پزشک شهربانی بیرجند به او داده بود، پس از انتقال به زندان جدید، پس گرفته می شود، پدر چون احساس می کند قصد کشتن او را دارند، از خوردن غذای زندان امتناع می کند، مدت چهل و هشت ساعت هیچ چیزی حتی آب هم نمی خورد و بیش از پیش ضعیف می شود. رئیس شهربانی بیرجند، نگران از اینکه مبدا زندانی سفارش شده او، بر اثر ضعف و گرسنگی از پای درآید، خود با یک لیوان شیر و مقداری بیسکویت و یک جلد قرآن به زندان می آید و قسم می خورد که قصد بدی درباره او ندارد و پس از گفت و شنود طولانی، آقا، راضی به خوردن غذا می شود.

پدرم با زندانیان دوست شده بود، هم بندها رعایت او را می کردند، آنها سعی می کردند او راحتی و آسایش داشته باشد. از جمله یک پزشک افغانی، که او هم گرفتار پلیس رضاشاه شده بود و به زندان افتاده بود، با پدرم دوست شده بود. آنها به هم قول داده بودند که هرکس زودتر آزاد شد برای خلاصی دیگری کمک کند.

پدرم از لحاظ جسمانی ضعیف بود؛ وی در تهران و احمدآباد، دائماً زیر نظر من قرار داشت؛ باید به طور منظم داروهایی مصرف می کرد؛ به استثنای مواقعی که بیمار می شد، هر دو سه روز یکبار او را معاینه می کردم، فشارخونش را می دیدم و از همه جهت مراقب حالش بودم؛ پس از رفتن به بیرجند، ارتباطمان قطع شده بود و حتم داشتم در آنجا وضعیتش رو به وخامت می گذارد. با تلاش زیاد، شهربانی تهران موافقت کرد یک پرستار به هزینه خودمان به بیرجند بفرستیم تا مراقب او باشد. سرانجام، خانم پرستاری که ارمنی بود و در بیمارستان نجمیه کار می کرد داوطلب رفتن به بیرجند شد. در آنجا رئیس شهربانی به او گفته بود، برای پرستاری از «آقا» باید در زندان باشد، نه اینکه در شهر زندگی کند و روزها از او دیدن نماید. این

خانم پس از چند روز اقامت در بیرجند به تهران بازگشت و با خود خبرهای بدی از وضع پدر آورد....

پزشکان و پرستاران بیمارستان نجمیه که پس از اطلاع از حال و روز پدرم، در آن نقطه دوردست، سخت ناراحت شده بودند، به تکاپو افتادند، از میان آنها، خانمی به نام امین زمان روزبه داوطلب عزیمت به بیرجند شد. وی نزد من آمد و گفت حاضر است به بیرجند برود و در کنار پدرم در زندان زندگی کند و پرستار او باشد. اقدام این زن نوع دوست و وطن پرست، در آن شرایط و اوضاع و احوال، فداکاری بزرگی بود. یک زن جوان تصمیم گرفته بودخانه و زندگی خود را رها کند و بی توجه به خطری که امنیت و شغل او را احتمالاً دچار مخاطره می ساخت، برای کمک و مراقبت از یک زندانی، خودش را زندانی کند. چند روز بعد، خانم روزبه، به بیرجند رفت و تا اواسط آبان ۱۳۱۹ که پدرم آزاد شد، در زندان از او پرستاری کرد. سپس همراه او به احمدآباد رفت و حدود یکماه و نیم در آنجا ماند تا حال آقا بهتر شد و آنوقت سر کارش برگشت....

پدرم طی زندگی دشوار و طولانی سیاسی اش و نیز خانواده او، همواره مدیون لطف و محبت و فداکاریهای بی شائبه بسیاری از هموطنان بوده و هستند، خانم امین زمان روزبه و آقای جواد حاج تهرانی، نمونه ای از این دوستان به شمار می روند. در اینجا باید از دوست دیگری یاد کنم که در دوستی، صداقت و وفاداری نسبت به خاندان مصدق نمونه است. این جوانمرد آقای سید جواد مادرشاهی است.

بازگشت به تهران

آزادی پدرم از زندان بیرجند، در نتیجه مداخله ارنتست پرون سوئسی انجام گرفت. پرون از دوستان صمیمی و محرم راز محمدرضا بود و آشنائی آنها از سال ۱۳۱۰، هنگامی که ولیعهد به سوئیس اعزام گردید و در مدرسه «له روزه» به تحصیل پرداخت، شروع شد. پس از پایان دوره مدرسه، محمدرضا، پرون را به تهران آورد، طولی نکشید که در دربار ایران کارش بالا گرفت و تا سال ۱۳۴۰ که به علت بیماری قلبی درگذشت، به عنوان متفقدترین فرد دربار شناخته می شد.

پانزده روز پس از مرخص شدن پروت از بیمارستان، از شهربانی تهران خبر دادند که دستور آزادی پدرم از زندان بیرجند و انتقال وی به ساوجبلاغ صادر شده است. در ساعت نه بعد از ظهر ۱۴ آذر، کفیل شهربانی بیرجند وارد اطاق او می شود و به او خبر می دهد که نماینده شهربانی که از تهران آمده قصد دیدار او را دارد، سپس سرهنگ عباس دهش پور نماینده شهربانی و محمد شرافتیان نزد پدرم می روند و خبر آزادی از زندان و انتقالش را به احمدآباد اطلاع می دهند. شبانه پدر و همراهان عازم تهران می شوند. در مشهد سه شب در میهمانخانه باختر توقف می کنند. سرهنگ وقار، از پدر دیدن می کند و اظهار ادب و احترام می نماید. مسافرت از مشهد به تهران نیز سه روز طول می کشد. در طول راه، سرهنگ دهش پور با ابراز محبت و مراقبت سعی می کند مطابق میل پدر رفتار کند. کمی پیش از ظهر روز ۲۳ آذر، مسافران به شریف آباد می رسند. دهش پور می گوید: «به امر سرپاس مختاری، باید شما را ساعت دو بعد از ظهر، وارد تهران کنم، زیرا رئیس شهربانی قصد ملاقات شما را دارد، ولی من هرگز به این مأموریت تن در نمی دهم و سعی می کنم شما را به شهربانی نبرم.»

تاریخ قضاوت کرده است :

قریب سی سال بعد، محمدرضا شاه در کتاب «مأموریت برای وطنم» از دورانی یاد می‌کند که در سن ۱۹ سالگی و در مقام ولیعهدی، همه روزه پدرش را ملاقات می‌کرده و نظریات خود را به اطلاع او می‌رسانیده است، رضاشاه نیز همیشه عقاید و نظریات او را با دقت و حوصله استماع می‌کرده است. آنگاه، از شفاعتی که برای آزادی زندانیان سیاسی، از جمله دکتر مصدق که بدستور پدرش به اتهام «همکاری با یک دولت خارجی علیه ایران» زندانی بود، به عمل آورده، یاد می‌کند

در این موقع، پدرم که از نتیجه امتناع از قبول پست نخست‌وزیری که منجر به زمامداری سید ضیاء‌الدین می‌گردید آگاه بود و می‌دانست که این امر کوشش‌های مردم ایران را در راه ملی کردن صنعت نفت بر باد خواهد داد، پیشنهاد نخست‌وزیری را می‌پذیرد و اکثریت قریب به اتفاق نمایندگان به او رأی تمایل می‌دهند.

من، پس از شنیدن داستان نخست‌وزیری پدرم، نگران شدم و با آشنائی که به وضع مزاجی او داشتم گفتم: پدرجان، چرا این کار سنگین و طاقت‌فرسا را قبول کردید؟ گفتم: ناچارم، و الا مبارزه ملت ایران برای ملی کردن نفت، از میان می‌رفت. اگر سید ضیاء نخست‌وزیر می‌شد، دیگر مجلس نمی‌ماند تا من بتوانم موضوع را تعقیب کنم. همه ما را توقیف می‌کرد، مملکت را قرق می‌کرد، تا کار خودش را به انجام برساند. ... جمال امامی بلوفی زد و نگرفت. شاه وقتی قضیه را شنیده بود گفته بود؛ قرارمان این نبود؟!

دو سه روز بعد، نواب صفوی رئیس گروه فدائیان اسلام، که کسروی را خودشان ترور کرده بودند و رزم‌آرا هم به نام ایشان ترور شده بود، به پدرم پیغام داد «ما شما را نخست‌وزیر کرده‌ایم، حالا باید قوانین اسلام را پیاده کنی.» آقا، در جواب گفته بود، ما امروز با انگلیسی‌ها در حال جنگ هستیم، بعد از حل قضیه نفت، فرصت داریم برنامه‌های دیگری را پیاده کنیم. آنها در پاسخ، نامه‌ای با جوهر قرمز به عنوان پدر فرستاده بودند و او را تهدید کرده بودند که خودت، پسرانت و نوه‌هایت را خواهیم کشت! پدرم به من و احمد برادرم گفت: ما وارد مبارزه‌ای شده‌ایم که محتمل است به قیمت جانمان تمام شود، نه تنها برای من، برای همه شما احتمال خطر هست؛ مواظب خودتان باشید، حتی بچه‌ها و همسرانتان در معرض خطرند....

طی سی و پنج سالگی که افتخار خدمتگزاری او را داشتیم، تا صبح ۱۴ اسفند
۱۳۴۵ که در بیمارستان نجمیه در محاصرهٔ مأمورین ساواک دیده فرو بست، بارها
شاهد و شریک اندوه و رنج جانگاہ او بوده‌ام: هنگام تنهائی اش در احمدآباد

پدرم چگونگی توطئه ۹ اسفند ۱۳۳۱ را در جلسه خصوصی بعد از ظهر همان روز، به اطلاع نمایندگان مجلس شورای ملی رسانید^۱. خلاصه گزارش مزبور بشرح زیر است:

«... روز سه شنبه پنجم اسفند، مقارن غروب، هفت نفر از نمایندگان فراکسیون نهضت ملی به منزل این جناب آمده اظهار نمودند که به دربار رفته اند و اعلیحضرت مراتب پشتیبانی خود را تأیید و وعده هرگونه مساعدت را داده اند. در خلال این احوال یکی از آقایان نمایندگان (دکتر معظمی) را از دربار پای تلفن خواستند. ایشان پس از مراجعت اظهار نمودند خبری دارم که قول شرف از نمایندگان می‌گیرم محرمانه بماند و آن این است که اعلیحضرت تصمیم گرفته اند. مسافرتی به خارج بفرمایند.....»

در ملاقاتی که روز بعد شاه با پدرم به عمل آورد، درباره علت مسافرت خود گفته بود:

«توقف من در ایران موجب خواهد شد که عده‌ای به دربار رفت و آمد کنند و این رفت و آمدها سبب شود که در جامعه سوء تفاهماتی ایجاد گردد، بنابراین صلاح شخص من و مملکت در این است، مسافرتی که از دو ماه تجاوز نکند برای استراحت و معاینات طبی به خارج بکنم» قرار بر این شد که تمام مذاکرات بعدی محرمانه بماند که احدی مطلع نشود و برای اینکه کاملاً در استتار بماند، شاه با هواپیما مسافرت نکند، بلکه بنام مسافرت به رشت، با اتومبیل از تهران خارج شده به بغداد بروند.

«قرار شد صبح روز پنجشنبه حرکت کنند، بعد پیغام دادند شنبه (نهم اسفند) حرکت می‌کنند. قرار صبح زود بود. بعد، به ساعت ده مبدل شد....»

۱. بیانات نخست وزیر در جلسه خصوصی مجلس شورای ملی - روزنامه کیهان، مورخ ۱۰ اسفند ۱۳۳۱.

برای انجام مسافرت ده هزار دلار آماده کردم، نه هزار دلار حواله بانک های خارجی، هزار دلار نقد. این پول را به آقای علاء (وزیر دربار) دادم. دستور صادر کردم پاسپورت های مسافرت را بیاورند پیش خودم. من با دست خود عکس ها را به پاسپورت ها چسباندم و مهر کردم و به دربار فرستادم. دستور داده بودم که نیروهای انتظامی مسیر ایشانرا تقویت کنند و نگذارند کسی در منزل شاه، یا منزل من جمع شود....»

پدرم حوادث روز نهم اسفند را در کتاب خاطرات خود بدین شرح نقل کرده

است^۱:

«ساعت هشت روز ۹ اسفند، آقای حسین علاء، وزیر دربار به خانه من آمد و راجع به حرکت شاه که سرری بود ولی مجریان نقشه از آن اطلاع داشتند و صبح همان روز به اجرای آن مبادرت کردند با من مذاکره کرد و چنین قرار شد که یک ساعت و نیم بعد از ظهر، من برای صرف ناهار به کاخ بروم و ساعت دو و نیم هم وزراء حضور بهم رسانند که موقع حرکت شاهنشاه تشریفاتی به عمل آورند.

از این مذاکرات چیزی نگذشت که ساعت ده همان روز، آقای علاء وزیر دربار مرا پای تلفن خواست و اظهار نمود اعلیحضرت می خواهند خودشان با شما فرمایشاتی بفرمایند که بلافاصله گوشی بدست شاهنشاه رسید و فرمودند بجای ساعت یک و نیم، ظهر شرفیاب شوم که مذاکرات در همین جا قطع شد و از اینکه موضوع مهم نبود و شاهنشاه خودشان مرا پای اصغای فرمایشات خواستند، بسیار تعجب کردم. چنانچه آقای علاء یا هرکس دیگر آن را ابلاغ می نمود اطاعت می کردم، ولی بعد از ختم غائله دریافتم که موضوع اهمیت داشت و بهمین جهت خواستند شخصاً فرمایشات را بفرمایند تا موجب هیچ گونه سوء تفاهم نشود و اهمیت موضوع در این بود که اگر ساعت یک و نیم بعد از ظهر می رفتم، چون جمعیت برای از بین بردن من مقابل درب کاخ جمع شده بود، از خانه خارج نمی شدم تا جمعیت را متفرق کنند. موقع تشریف فرمائی، علیاحضرت ملکه ثریا حضور داشتند که پیشخدمت پاکتی آورد به من داد و دیدم تلفن چی خانه ی خودم نوشته بود برای یک کار فوری سفیر آمریکا می خواهد با من ملاقات کند که به نظر شاهنشاه رسانیدم و از این پیش آمد خواستم این

استفاده را بکنم که در حرکت عجله نفرمایند، شاید ملاقات من با سفیر سبب شود فسخ عزیمت فرمایند.

نامه را که ملاحظه فرمودند، اهمیتی به آن ندادند و حتی نخواستند یک کلام در این باب فرمایشی بفرمایند و غیر از ملاقات با هندرسن، هیچ چیز سبب نمی شد که من قبل از حرکت شاهنشاه از کاخ خارج گردم. چونکه طبق مذاکراتی که با آقای وزیر دربار شده بود می بایست هیئت دولت در کاخ باشند و موقع تشریف فرمائی مراسمی به عمل آورند. اگر شاهنشاه حرکت می فرمودند مقابل درب کسی نمی ماند تا بتوانند نقشه را اجرا کنند. چنانچه از این مسافرت منصرف می شدند، باز تا جمعیت در آنجا بود، من از کاخ خارج نمی گردیدم. برای ملاقات با سفیر حرکت کردم و هنوز بدرب کاخ نرسیده بودم که صدای فریاد جمعیت در خیابان مرا متوجه نمود که از آن در نباید خارج شوم و از در دیگری به خانه مراجعت نمایم.....»

پدرم، بقیه ماجرای ۹ اسفند را بدین شرح نقل کرده است:

«... هنوز چند قدم مانده بود که به دربرسم، که از پشت دیوار، غوغا و صوت ناهنجاری بگوشم رسید و تعجب کردم با آن همه تأکید که به قوای انتظامی شده بود چطور عده ای توانستند خود را به آنجا برسانند و به من هم در این باب گزارشی ندادند.

در این فکر بودم که به راه ادامه دهم و از در خارج شوم یا برگردم و از در دیگری به خانه بروم که در این اثنا شخصی که او را هیچ ندیده بودم از در وارد شد و از پهلوی من گذشت و در جواب سؤال من که ممکن است از در دیگری خارج شوم گفت: ای به چشم و آنآ یکی از خدمتگزاران دربار را که پهلوی اتومبیل اعلیحضرت و جلوی در عمارت ایستاده بود صدا زد و گفت: کلید آن در را (اشاره به دری که به چهار راه حشمت الدوله باز می شود و مدخل کاخ والا حضرت شاهدخت شمس پهلوی است) بیاور. کلید را آورد و در را باز کرد. آنوقت فهمیدم که آن شخص آقای امیر صادقی، شوهر اعلیحضرت است که مرا به آنجا راهنمایی کرد و کسی را هم فرستاد اتومبیل مرا که در مقابل کاخ اختصاصی بود به آنجا بیاورد.

وقتی که می‌خواستیم سوار شوم، عده‌ای را که از درپائین می‌آمدند دیدم، ولی قبل از اینکه برسند حرکت نمودم. فقط دو سه نفر رسیده بودند و از آنجا هم تا به خانه که بیش از یکصد و پنجاه قدم فاصله نداشت رسیدم و راجع به آن افراد که تحقیقات نمودم گفتند برای این آمده‌اند که درخواست کنند اعلیحضرت از حرکت منصرف شوند.

طرف عصر که جمعیت به خانه‌ی من آمد معلوم شد اگر دم در نبودم و بلافاصله پس از ورود اتومبیل حرکت نمی‌نمودم، جمعیت می‌رسید و کسانی که مأموریت داشتند، کارم را می‌ساختند. از ورودم به‌خانه چیزی نگذشت که آقای هندرسن، سفیر کبیر، مثل همیشه با آقای علی پاشا صالح آمدند و آقای سفیر، مطلبی که محتاج به ملاقات باشد نداشت....

روز بعد آقای هندرسن صحبت نمود و بیانات ایشان را که آقای علی پاشا صالح ترجمه نمود قریب به این مضمون بود: «دیروز که از خانه شما رفتم، به دربار تلفن کردم متعرض خانه شما نشوند، و من در جواب گفتم: شما چرا در کار ما دخالت می‌کنید». گفتم: ما دخالت نمی‌کنیم. گفتم همین تلفنی که کرده‌اید دخالت در امور این کشور می‌باشد. دیگر چیزی نگفتم و مذاکرات ما در همین جا خاتمه یافت....

از ۹ اسفند به بعد، من به دربار نرفتم و چند مرتبه که آقای ابوالقاسم امینی کفیل وزارت دربار مذاکره نمود یا شرفیاب شوم، یا اعلیحضرت همایون شاهنشاهی به خانه دکتر غلامحسین پسر، که بین خانه‌ی من و کاخ اختصاصی واقع شده تشریف فرما شوند، موافقت ننمودم....»

علل مخالفت پهلوی ها با پدر

اساس مخالفت رضاشاه و پسرش محمدرضا با پدرم، مربوط به نطق تاریخی وی، در روز نهم آبان ۱۳۰۴. در مخالفت با ماده واحده‌ی تشکیل حکومت موقت بود، پس از کناره‌گیری اجباری رضاشاه از سلطنت در شهریور ۱۳۲۰، شاه جوان، حضور دوباره پدرم را در صحنه سیاسی، با توجه به سوابق او در مبارزه علیه هر نوع رژیم استبدادی، با ناراحتی و نگرانی تلقی می‌کرد. دولتمردان سنتی نیز که با دربار رابطه داشتند و ادامه نفوذ و قدرت خود را، در وجود یک پادشاه مستبد و وابسته می‌پنداشتند، در ایجاد اختلاف بین پدر و محمدرضا شاه، و همه رجالی که سعادت

و رفاه ملت و حفظ استقلال کشور را در اجرای قانون اساسی می دانستند، مؤثر بودند.

پدرم اصولاً طرفدار حکومت مشروطه سلطنتی از نوع مشروطه انگلستان بود. وی قویاً عقیده داشت که شاه برطبق قانون اساسی باید از مداخله در امور مملکت خودداری کند، و در توجیه این نظریه می گفت: در کشور مشروطه، مسئولیت اداره مملکت، برطبق قانون اساسی به عهده نخست وزیر است و پادشاه، فقط با رأی اعتماد مجلس، فرمان نخست وزیری صادر می کند. منظور از انقلاب مشروطیت و خلع محمدعلی شاه این نبود که شاه مانند گذشته هر کاری دلش می خواهد بکند، بلکه مقصود، مداخله مردم در امور مملکت، از طریق انجام انتخابات آزاد بود.

نطق روزنهم آبان ۱۳۰۴ پدر که دشمنی رضاشاه را علیه او برانگیخت و به ۱۳ سال خانه نشینی و حبس او انجامید، دفاع از همین اصل بود. وی در آن نطق گفته بود:

«.... هیچکس نمی تواند بگوید یک مملکتی که مشروطه است، پادشاهش هم مسئول امور است. ... هیچکس چنین حرفی نمی تواند بزند، مگر سیر قهقهرائی بکنیم و بگوئیم پادشاه است، رئیس الوزراء است، حاکم است، این ارتجاع و استبداد صرف است. گمان نمی کنم در زنگبار هم اینطور باشد که یک شخص هم پادشاه باشد، هم مسئول مملکت.... خوب، اگر ما قائل شویم که آقای رئیس الوزراء پادشاه بشوند! آنوقت در کارهای مملکت هم دخالت کنند، همین آثاری که امروز از ایشان ترشح می کنند، در زمان سلطنت هم ترشح خواهد کرد؛ شاه هستند، رئیس الوزراء هستند، فرمانده کل قوا هستند. بنده اگر سرم را ببرند و تکه تکه ام کنند و آقای سید یعقوب انوار! هزار فحش به من بدهند، زیر بار این حرفها نمی روم اگر اینطور باشد، که ارتجاع صرف است، استبداد صرف است. پس چرا خون شهدای آزادی را بیخود ریختید؟ چرا مردم را به کشتن دادید؟ می خواستید از روز اول بگوئید ما دروغ می گفتیم و مشروطه نمی خواستیم، آزادی نمی خواستیم، یک ملتی است جاهل و باید با چماق آدم بشود. اگر مقصود این بود، چرا بیست سال زحمت کشیدیم و اگر مقصود این بود که ما خودمان را در عرض ملل دنیا و دول متملنه درآورده بگوئیم از آن استبداد و

ارتجاع گذشتیم. ما قانون اساسی داریم، ما رئیس الوزراء داریم، ما شاه غیر مسئول داریم که بموجب اصل چهل و پنج قانون اساسی، از تمام مسئولیت مبراست و فقط وظیفه اش این است که هر وقت مجلس رأی عدم اعتماد خودش را به موجب اصل بیست و هفت قانون اساسی به یک رئیس دولت یا وزیری اظهار کرد، آن وزیر می رود توی خانه ای می نشیند، آنوقت مجدداً اکثریت یک دولتی را سرکار می آورد.....»^۱

دومین مورد مخالفت محمدرضا شاه با پدر، بر سر آزادی انتخابات بود. پدر همواره عقیده داشت و بارها اعلام کرد تا انتخابات آزاد انجام نشود و مردم وکلای خود را انتخاب نکنند، وضع مملکت تغییر نخواهد کرد و مردم روی آزادی و استقلال را نخواهند دید. پدر پس از بازگشت از سفر امریکا (آبان ۱۳۳۰) در مورد آزادی انتخابات دوره هفدهم مجلس با محمدرضا شاه ملاقات می کند و گفتگوی آنها در این زمینه، حدود شش ساعت به طول می انجامد. شاه برای توجیه مداخله در امر انتخابات می گوید: اگر افراد چپ وارد مجلس شوند چه خواهیم کرد؟ پدر جواب می دهد: با احساساتی که در مردم وجود دارد، بر فرض که چند نفر هم وارد مجلس بشوند، مجلسی که اکثریت قریب به اتفاق نمایندگان را مردم انتخاب کنند، تأثیر ندارد.

شاه ظاهراً با آزادی انتخابات موافقت می کند، ولی به طوری که نتیجه نشان داد، دربار، در انتخابات تهران نتوانست مداخله کند ولی در شهرستانها، بخصوص مراکز نظامی مداخله شد و افرادی نظیر دکتر حسن امامی از مهاباد، سید مهدی میر اشرافی از مشکین شهر^۲ انتخاب شدند. در نتیجه دولت تصمیم گرفت انتخابات حوزه هائی را که شروع شده بود متوقف سازد و به بعد موکول کند.

برغم ادعای محمدرضا شاه دموکراسی ایران، دموکراسی آزادیها و حقوق مشروع سیاسی و اجتماعی بود، اما قساد با ابعاد وحشتناکی در آن ریشه دوانده بود؛ برادران، خواهران و دیگر افراد خانواده سلطنتی از سهامداران عمده بسیاری از شرکت‌های داخلی، یا واسطه عقد قرارداد بین دولت ایران و شرکت‌های خارجی بودند و از این رهگذر، صدها میلیون دلار به جیب زدند. به گزارش کمیسیون تحقیق امریکا، سپهد خاتمی شوهر خواهر شاه و شهرام پسر اشرف، در یکی از معاملات با شرکت‌های امریکائی، رشوه هنگفتی دریافت کرده‌اند؛ حتی دریادار، رمزی-عطائی، فرمانده نیروی دریایی ایران در یک مورد سه میلیون دلار رشوه گرفته بود. بنیاد پهلوی یکی از منابع درآمد دربار و شخص شاه بود.^۳

در ماه‌های آخر عمر رژیم شاه و انقراض سلطنت پهلوی، بارها این سخن نادرست و عوامانه شنیده می‌شد که «شاه تاوان برنامه‌های مدرنیزه کردن کشور را پس می‌دهد». این تعبیری اشتباه بود؛ محمدرضا شاه مخلوع، تاوان رژیم خود گامه، فاسد و بیگانه با ملت را بسیار سنگین پس داد و مانند همه‌ی دیکتاتورها، محکوم به چنان سرنوشتی بود.

در شورای امنیت سازمان ملل

سفر به آمریکا

روز پنجم مهر ۱۳۳۰، وزارت خارجه انگلیس، طی اعلامیه‌ای تصمیم دولت ایران را در مورد اخراج کارکنان انگلیسی شرکت نفت از آبادان، به عنوان تخلف از قرار تأمین صادره از دیوان دادگستری بین‌المللی و در حکم توسل به زور و مغایر با اصول بین‌المللی اعلام کرد. در اعلامیه وزارت خارجه انگلیس گفته شده بود: «... با وجود این که تصمیم دولت ایران، استفاده از قوای نظامی را برای حفظ منافع انگلیس موجه می‌سازد، مع‌هذا، دولت انگلیس برای حفظ قدرت سازمان ملل، از توسل به زور خودداری خواهد کرد... و در عین حال برای جلوگیری از فروش نفت ایران به دیگران، به هرگونه اقدام مقتضی مبادرت خواهد نمود...».

دولت انگلیس در همان روز، نامه‌ای به دبیرکل سازمان ملل فرستاد. در این نامه تقاضا شده بود: چون دولت ایران به قرار صادره از سوی دیوان بین‌المللی دادگستری توجه نکرده است، شورای امنیت موضوع را قبل از اخراج کارمندان انگلیسی، مورد رسیدگی قرار دهد و دولت ایران را ملزم به رعایت قرار موقت دیوان دادگستری نماید.

مسافرت هیئت با هواپیمای هلندی K.L.M صورت گرفت. در فرودگاههای رم، فرانکفورت، آمستردام، جمع کثیری از ایرانیان به استقبال هیئت آمده بودند. خبرنگاران خارجی نیز با اعضای هیئت مصاحبه و گفتگو به عمل آوردند. دو سه ساعت پس از پرواز پدرم تلگرافی از حاج محمد نمازی، بازرگان ایرانی که در آن موقع مقیم امریکا بود دریافت کرد. آقای نمازی از پدر و همراهان دعوت کرده بود هنگام اقامت در امریکا میهمان او باشند. بیشتر همراهان این دعوت را استقبال کردند، ولی پدرم در پاسخ تلگرام، ضمن تشکر از آقای نمازی خاطر نشان ساخت که هیئت نمایندگی ایران با هزینه دولت عازم انجام مأموریت است و میهمان هیچ کس نخواهد شد.

ناگفته نگذارم که برای هریک از افراد عضو هیئت، روزانه مبلغ ۶۰ دلار هزینه سفر تعیین شده بود که شامل کرایه هتل، صبحانه، شام و نهار بود. در آن موقع، هزینه زندگی در آمریکا خیلی ارزان بود. به عنوان مثال، کرایه هتل ما در نیویورک که یک هتل درجه اول محسوب می شد، شبی ۲۰ دلار بود؛ هزینه شام و نهار و صبحانه، جمعاً ۱۸ دلار بیشتر نمی شد. پدرم به همراهان توصیه کرد میهمان کسی نشوند و همگی در یک هتل منزل کنند تا با یکدیگر ارتباط و به همدیگر دسترسی داشته باشند.

در آن موقع، پرواز از اروپا به آمریکا، با هواپیمای چهار موتوره ملخ دار انجام می گرفت و هنوز از هواپیمای سریع السیر «جت» خبری نبود. پرواز ما، از آمستردام به نیویورک، بیش از ۱۲ ساعت طول کشید. در فرودگاه نیویورک، نصرالله انتظام، سفیر کبیر ایران در ایالات متحده، کادیلاک سفارت را دور از محل پیاده شدن مسافری ننگه داشته بود. این عمل که به زعم انتظام جنبه امنیتی داشت، برخلاف میل پدرم بود.

اتومبیل کادیلاک سفارت، که پرچم ایران در جلوی آن نصب شده بود و پدرم، انتظام و من در آن نشسته بودیم، برای خارج شدن از فرودگاه حرکت کرد. از دور جمعیت زیادی به چشم می خورد. آنها ایرانیانی بودند که از نقاط مختلف آمریکا، برای استقبال از نخست وزیر و هیئت نمایندگی ایران، به نیویورک آمده بودند. انتظام به راننده دستور داد از مسیری که مستقبلین اجتماع کرده بودند، دور شود. پدرم، شگفت زده علت این تغییر مسیر را از انتظام جویا شد، سفیر ایران پاسخ داد که به خاطر رعایت مسائل امنیتی است. راننده در همان مسیر به حرکت ادامه داد. در این موقع، مشاهده کردیم سردی از صف مستقبلین جدا شده و به طرف ما می دود. وی مسافت حدود یکصد و پنجاه متری بین اتومبیل ما و جمعیت استقبال کننده را با شتاب طی کرد و فریادکنان گفت: «آقای دکتر مصدق، کجا می روید؟ مردم برای استقبال شما آمده اند...» به دستور پدرم، راننده اتومبیل را متوقف کرد. در همین موقع، سه تن از مأموران پلیس که به دنبال آن شخص می دویدند، به اتومبیل رسیدند و با سلاحهای کمری درصدد دستگیری وی برآمدند.

پدرم از اتومبیل

پیاده شد و به پلیس گفت قصد سوئی در میان نیست. سپس به طرف صف مستقبلین و روزنامه‌نگاران خارجی رفت. دختر خردسالی، به نمایندگی از ایرانیان، دسته گلی به پدر داد و خوشامد گفت. ایرانیان ذوق‌زده نسبت به نخست‌وزیر و هیئت نمایندگی ایران ابراز احساسات کردند. چند تن نیز، در زمینه نهضت ملی ایران و اثرات آن در جهان بیاناتی ایراد نمودند. پدرم از آنها تشکر کرد و از فرودگاه یکسره به بیمارستان Cornell Medical Center رفت و همراهان، به هتل والدورف تاور Waldorf Tower که برای اقامت آنها در نظر گرفته شده بود رفتند. ناگفته نگذارم، شخصی که از صف مستقبلین جدا شد و اتومبیل ما را متوقف کرد و پدرم را به محلی که ایرانیان اجتماع کرده بودند، بُرد؛ مهندس پرخیده، یکی از ایرانیان مقیم امریکا بود.

پیش از عزیمت به امریکا، به توصیه پروفیسور عدل، یک اطاق در بیمارستان معروف کورنل مدیکال سنتر، در شهر نیویورک برای بستری شدن پدرم ذخیره شده بود. منظور پدر از رفتن به بیمارستان، پس از ورود به نیویورک، این بود که از ملاقاتها و دید و بازدیدهای تشریفاتی و خسته کننده با رجال و شخصیت‌های سیاسی و مصاحبه با روزنامه‌نگاران، خودداری کند، در عین حال معاینه‌ای از او به عمل آید.

من برای مخارج خودمان، مبلغ ده هزار دلار از صرافی مهدی لاله در تهران خریده بودم. در آن موقع، قیمت دلار معادل ۴۰ ریال بود. مطلعین هزینه بیمارستان را روزی پنجاه - شصت دلار پیش‌بینی کرده بودند. با این محاسبه، پدرم می‌توانست چند روزی در بیمارستان بماند، سپس به دیگر اعضای هیئت در هتل ملحق شود.

فردای روزی که وارد نیویورک شدیم، آقای تریگوی لی، دبیرکل سازمان ملل، در معیت انتظام، سفیر کبیر ایران، برای دیدن پدرم، به بیمارستان آمد و خوشامد گفت. روز بعد، روزنامه نیویورک هرالد تریبون، خبر ورود نخست‌وزیر و اعضای هیئت نمایندگی ایران را همراه با عکسهائی چاپ کرده بود و در ضمن نوشته بود:

دکتر مصدق در «سویت» ۴۵۰ دلاری بیمارستان Cornell Medical Center شاد و سرحال است.

روزنامه را که دیدم، به پدرم گفتم بابت هر شب توقف در این بیمارستان، باید ۴۵۰ دلار بپردازیم. پدر سخت ناراحت شد و گفت: «عجب کاری کردیم! ما که چنین پولی نداریم. فکری بکن، تا هر چه زودتر، همین فردا، از اینجا بیرون برویم.» هر روز، وقت و بی وقت، پزشکان، پرستارها، به دیدن و احوال‌پرسی آقا می‌آمدند. رئیس بیمارستان سعی می‌کرد رضایت او را جلب کند، دائماً سفارش می‌کرد. خودش می‌آمد، با پدرم صحبت می‌کرد. حضور نخست‌وزیر ایران در امریکا و بستری شدن وی در آن بیمارستان از خبرهای مهم روزنامه‌ها و رادیوهای امریکا شده بود.

به یاد دارم، روز دوشنبه بود که پدرم در بیمارستان بستری شد. دو روز بعد که از میزان هزینه زیاد و بقول خودش «کمرشکن» بیمارستان اطلاع یافت، اصرار داشت هرچه زودتر آنجا را ترک کند. سرانجام روز پنج‌شنبه، به دفتر رئیس روابط عمومی بیمارستان که خانمی بود رفتم و گفتم: پدرم فردا (جمعه) باید از بیمارستان مرخص شود. وی پس از چند تلفن به قسمت‌های مختلف بیمارستان گفت: هنوز معاینات و آزمایش‌های ایشان تمام نشده است. گفتم: پدرم باید در اجلاس شورای امنیت حاضر شود و سخنرانی‌هایش را آماده کند. به هر ترتیب، قبول کردند و صورت حسابمان را آوردند. هزینه پنج روز بیمارستان ۱۴ هزار دلار شده بود! چاره نداشتم، پنج هزار دلار از یک تاجر ایرانی قرض کردم و به تهران به برادرم تلگراف کردم برایمان پول بفرستد.

این را هم بگویم که این ۱۴ هزار دلار هزینه معاینات، اطاق، آزمایش‌ها و عکس‌برداری‌های طبی بود، دستمزد دکترها را حساب نکرده بودند. پرسیدم اجرت معاینه پزشک‌ها چند است؟ گفتند چون شما پزشک هستید و پدرتان مورد احترام جامعه امریکاست، از این بابت پولی قبول نمی‌کنیم. وقتی به پدرم گفتم، خندید و گفت: غلط کرده‌اند، خرج تو را هم من می‌دهم! برو چند تخته قالیچه بخر و به دکترهایی که از من عیادت کرده‌اند هدیه کن. از یک تاجر ایرانی اهل آذربایجان شش تخته قالیچه به قیمت هر کدام دویست تا سیصد دلار خریدم و به دکترهای بیمارستان هدیه کردم.

روزهای اول اقامتشان در نیویورک، روزنامه نیویورک هرالد تریبیون، سرمقاله مفصلی درباره ایران، جنبش ملی شدن صنعت نفت و شخصیت سیاسی دکتر مصدق نوشت. این مقالات را خانمی به نام، مارگرت هیگنز Margret Higgens خبرنگار روزنامه مزبور نوشته بود و روی هم رفته، از ایران و منافع کشورمان، جانبداری کرده بود. مارگرت هیگنز از زمره خبرنگاران مشهور امریکا بود. وی در جنگ کره، همراه با سربازان آمریکائی با چترنجات در پشت جبهه فرود آمده بود و اخبار عملیات را برای روزنامه اش فرستاده بود.

نفوذ نمازی در سفارت

آقای حاج محمد نمازی، در امریکا، بخصوص در سفارت ایران نفوذ زیادی داشت. نمازی که بسیار ثروتمند بود، مقیم واشنگتن و صاحب خانه‌ای بزرگ و مجهز بود، که برای پذیرائی میهمانانش، که ایرانیهای سرشناس و آمریکائی‌های متنفذ بودند، از آن استفاده می‌کرد. او با سفیر ایران، نصرالله انتظام دوستی داشت. اعضای سفارت ایران را به چشم کارمندان خود می‌نگریست و جمعی از آنها را به خدمت خود درآورده بود. مثل ریگ پول خرج می‌کرد. چند روز که در نیویورک ماندیم، متوجه شدیم مرد اول سفارت ایران، حاج نمازی است. راننده، آشپز، ماشین‌نویس‌های سفارت، همگی حقوق‌بگیر او بودند. کرایه آپارتمان مجلل سفیر ایران در نیویورک، که اغلب از محل اقامتش در واشنگتن به آنجا می‌آمد، وسیله آقای نمازی پرداخت می‌شد. وی قصد داشت با استفاده از قدرت مالی خود، اعضای هیئت نمایندگی ایران، حتی پدرم را زیر نفوذ خود درآورد. پدرم در حین مسافرت به امریکا، به من، صالح، و دکتر فاطمی و یکی دو نفر دیگر از همراهان گفت: ما در این مأموریت، به جز انگلیسی‌ها و عوامل آنها در امریکا، با دو ایرانی متنفذ هم سروکار داریم؛ یکی حاج محمد نمازی و دیگری گالوست گلبنگیان، باید مراقب آنها نیز باشیم.

پدرم، در پایان بیانات خود چند سند، از اسنادی را که از محل اقامت سیدان، نماینده شرکت نفت انگلیس در تهران بدست آمده بود قرائت کرد و چنین نتیجه گرفت که تمديد قرارداد دادرسی (به صورت قرارداد ۱۹۳۳) بر اثر فشار و تهديد به عمل آمده و چون امضاءکننده آن قرارداد (اشاره به اعتراف تقی زاده وزیر دارائی وقت در مجلس پانزدهم مبنی بر آلت فعل بودن) آزادی عمل نداشته، فاقد اعتبار حقوقی است. به علاوه، شرکت نفت انگلیس همواره در امور داخلی ایران به صور مختلف، مداخله کرده، کما اینکه به منظور جلوگیری از ملی شدن صنعت نفت، دست به اقدامات ناروایی زده است....

نماینده دولت برزیل، که ریاست جلسه شورای امنیت را به عهده داشت، گفت: وی به عنوان نماینده دولت متبوع خود، به صلاحیت شورا، در رسیدگی به شکایت دولت انگلیس رأی خواهد داد. سر گلاوین چب ضمن بیانات خود یادآور شد که «دولت انگلیس، اصل ملی شدن را پذیرفته است و بهتر است به جای شکایت از وضع گذشته که قسمتی از آن صحیح نیست و قسمتی مبالغه آمیز است، برای حل اختلاف براساسی متصفانه وارد مذاکره شد و به قرار تأمین دیوان بین المللی دادگستری هم استناد جست....»

کرایه شورهام هتل، شبی ۱۵ دلار بود، در واشنگتن هم مانند نیویورک، هر یک از اعضای هیئت روزانه ۶۰ دلار هزینه سفر می‌گرفتند. صندوقدار و حسابدار عباس مسعودی مدیر روزنامه اطلاعات بود، مخارج شام و نهار و صبحانه هم مجموعاً حدود ده دوازده دلار می‌شد. در میان اعضای هیئت، اللهیار صالح و مهندس کاظم حسیبی - که چند روز بعد به ما ملحق شد - با نهایت قناعت زندگی می‌کردند، صبحانه ارزان و مختصری می‌خوردند که از یک دلار تجاوز نمی‌کرد، شام و نهارشان هم سه چهار دلار تمام می‌شد، بدین ترتیب هزینه خورد و خوراکشان از پنج الی شش دلار تجاوز نمی‌کرد. پانزده دلار هم کرایه هتل می‌دادند. روز آخری که قصد مراجعت داشتیم، این دونفر پولی را که صرفه‌جوئی کرده بودند، یعنی بقیه روزی شصت دلار را به صندوقدار پس دادند، ولی بقیه، شصت دلار را تمام و کمال گرفتند.

ملاقات با ترومن

پدرم دوبار با پرزیدنت ترومن ملاقات کرد. دفعه اول بازدید تشریفاتی و صرف چای بود و دومین دیدار، برای صرف ناهار و مذاکره با رئیس جمهوری و چند تن از مقامات بلندپایه سیاسی صورت گرفت. در ملاقات اول، در مدخل کاخ سفید، افراد گارد رئیس جمهوری، احترام نظامی به عمل آورد. هری ترومن همراه با آچسن وزیر امور خارجه، مک گی معاون وزارت خارجه و چند تن از وزراء و بلندپایگان سیاسی امریکا از پدرم استقبال کردند. پس از مبادله پیام های کوتاهی بین رئیس جمهوری و نخست وزیر، آنها با معدودی از همراهان، عازم دفتر پرزیدنت ترومن در داخل کاخ سفید شدند، چند تن از اعضای هیئت ایرانی، انتظام سفیر کبیر ایران در امریکا و چند مقام امریکائی نیز، تا جلو دفتر ریاست جمهوری، پدرم و ترومن را مشایعت کردند. در این موقع شاهد واقعه فراموش ناشدنی شدم که جزئیات آن را پس از سی و هشت سال همچنان به خاطر دارم:

معمول بر این است که در دیدارها، مذاکرات رسمی یا غیر رسمی و تشریفاتی بین سران دو کشور، سفیران آن کشورها نیز، حضور دارند. در آن روز، نصرالله انتظام سفیر کبیر ایران در ایالات متحده، در مراسم ویژه نخست وزیر ایران در کاخ سفید و استقبال رئیس جمهوری امریکا از او حضور داشت. پس از انجام مراسم استقبال، هنگامی که رئیس جمهوری، پدرم را برای صرف چای و استراحت به طرف دفتر کارش راهنمایی کرد، انتظام نیز پدنبال او بود؛ ترومن، فاصله کوتاه راهرو تا دفتر خود را طی کرد و با توقف در مقابل در ورودی اطاق، به پدرم برای ورود به آنجا،

تعارف نمود. پدر نیز با دست زدن به شانه رئیس جمهوری و اظهار ادب، تعارف متقابل به عمل آورد. تا اینجا همه چیز به روال عادی انجام گرفت.

پس از اینکه پدرم و رئیس جمهوری به داخل دفتر ریاست جمهوری ترومن رفتند. ناگهان پدر، عقب گرد کرد و با تعارف به وزیر خارجه و مترجم کاخ سفید، که آنها نیز قدم به داخل اطاق گذاشته بودند، پیش از آن که انتظام وارد تالار شود، با چابکی در ورودی را بست و سفیر را حیران، پشت در گذاشت و به رئیس جمهوری ملحق شد!

انتظام که سخت ناراحت شده بود، به من و چند نفر از اعضای هیئت که به تالار دیگری می رفتیم تا در انتظار بازگشت پدر بمانیم پیوست. وی، درحالی که بغض گلویش را گرفته بود، به من گفت: اگر مرا نمی خواهند و به من اعتماد ندارند، عوضم کنند....

پدرم، طی اقامت در آمریکا و مشاهده اوضاع نابسامان سفارت ایران، نسبت به انتظام و صداقت او ظنین شده بود و میل نداشت در اولین دیدار رسمی با رئیس جمهوری آمریکا، حضور داشته باشد. هرچند در میهمانی ناهار، که دوسه روز بعد صورت گرفت، انتظام هم شرکت داشت. اکنون که سالیان درازی از آن زمان می گذرد، با انتشار اسناد محرمانه سازمانهای اطلاعاتی و جاسوسی MI6 و CIA و شناسایی کسانی که در آن دوران با بیگانگان همکاری داشته اند، صحت نظریات پدرم و سوء ظنی که نسبت به برخی از اطرافیان و مسئولان اداره امور مملکت داشته است به اثبات می رسد.

کرمیت روزولت Kermit Roosevelt رهبر کودتای ۲۸ مرداد در کتاب خود به نام ضد کودتا که در سال ۱۳۵۸ (۱۹۷۹ میلادی) انتشار یافت، از چگونگی ملاقات پنهانی خود با انتظام در اوایل سپتامبر ۱۹۵۱ (حدود یکماه قبل از رسیدگی شکایت انگلستان در شورای امنیت) پرده برداشته و گفته است:

«... اخبار رسیده از ایران امیدوارکننده نبود. نوید نمی داد که کارها در آینده روبراه شود. من با سفیر ایران در واشنگتن قرار ملاقات گذاشتم. او، مرد بسیار زیرکی بود به نام نصرالله انتظام و از وفاداران جدی شاه به شمار می رفت....

اولین ملاقات من و انتظام در سپتامبر ۱۹۵۱ صورت گرفت. هردو از رویدادهای تهران متحیر و نگران شده بودیم و هرکدام محترمانه خود را در حصار محصور کرده بودیم. هیچ کدام نمی‌خواست نگرانی خود را بروز دهد. پس از مقادیری تعارف به مرحله صراحت گویی رسیدیم.... انتظام با لبخندی که شادی از آن احساس نمی‌شد، گفت: من با صراحت حرف می‌زنم و از شما نیز می‌خواهم آنچه می‌گویم بین خودمان بماند. نخست‌وزیر ایران قدرت و اعتبار فراوانی بدست آورده است.... من از نیت و مقاصد او نسبت به شاه بدگمانم و یقین دارم هر کاری که بخواهد می‌تواند به آسانی انجام دهد. او مرا هم تعویض خواهد کرد.... مصدق، دیر یا زود به پایان خط خواهد رسید و به صورت آلت دست دشمنان ایران درخواهد آمد، نیازی نمی‌بینم آن دشمن را به شما بشناسانم....»

نماینده سازمان جاسوسی CIA از اینکه سفیر کبیر ایران درباره ایران با او هم عقیده است، به خود می‌بالد و می‌گوید: از اینکه یک ایرانی زیرک و دانا، عقاید و نظریاتم را تأیید کرده بود، خوشحال شده بودم^۱.

در دورانی که ملت ایران با امپراطوری بریتانیا، درگیر پیکار سخت و دشواری برای تأمین منافع خویش است، سفیر کبیر ایران که باید حافظ منافع کشورش باشد، چنان روابط گرم و صمیمانه‌ای با سازمان جاسوسی امریکا دارد، که نماینده آن برای کسب اطلاع از اوضاع ایران به او مراجعه می‌کند و با وی مشورت و تبادل نظر می‌نماید. عجیب‌تر اینکه، این گونه تماس‌ها، در گرماگرم خلع‌ید از شرکت نفت و هنگام طرح دادخواست بریتانیا در دیوان عالی دادگستری و شورای امنیت سازمان ملل، صورت گرفته است. سفیر کبیر ایران، کرمیت روزولت را دلگرم می‌سازد که حکومت مصدق سقوط می‌کند و اوضاع، دیر یا زود، به دلخواه استعمارگران درخواهد آمد.

دولت و ملت ایران، با چنین سفیرانی، برای مبارزه با بریتانیا، قد علم کرده بودند. نصرالله انتظام درواشنگتن با «سیا» بیش از وزارت خارجه کشورش ارتباط و همکاری داشت. علی سهیلی در پاریس، رابط شاه و گلبنگیان بود. عبدالحسین

مفتاح، اخبار وزارت امور خارجه را در اختیار وود-هاوس، نماینده سازمان جاسوسی MI6 می‌گذاشت.....

برگردیم به ملاقات پدرم با پرتویدنت ترومن در کاخ سفید و مذاکرات مقدماتی آنها درباره مسئله نفت ایران. در این ملاقات، سرهنگ والترز Vernon Walters که به چند زبان از جمله فرانسه نیز مسلط بود، سمت مترجمی داشت. وی بعدها مشاغل سیاسی و نظامی مهمی به عهده داشت و در سال ۱۹۸۹ سفیر ایالات متحده آمریکا در سازمان ملل شد.

اکنون که دسترسی به اسناد مربوط به مذاکرات درباره نفت ایران، برای عموم علاقه‌مندان فراهم است، برخلاف ادعای مخالفان، که می‌گفتند مصدق حاضر به کنار آمدن با هیچ‌یک از پیشنهادهای برای حل مسئله نفت نیست، معلوم می‌شود پدرم، هنگام اقامت در واشنگتن، کوشش‌های زیادی در زمینه رسیدن به توافق، در چهارچوب ملی شدن صنعت نفت به عمل آورده است، پیشنهاد مشترکی که به آن اشاره شد نشانه‌ای از علاقه‌مندی وی به حل قضیه نفت می‌باشد.

جرج مک گی، نقش بسیار مهمی در این مذاکرات ایفا کرد و پدرم، چند بار از کوشش و زحمات او، قدردانی کرد، ناگفته نماند که اقدامات امریکائی‌ها برای حل مسئله نفت ایران منطبق با مصالح سیاسی آنها و حفظ منافع کمپانیهای بزرگ نفت بود. ازسوی دیگر، دولت ترومن نگران بود که اقدام ایران در ملی کردن نفت، قراردادهای امتیاز کمپانی‌های نفت غربی را دچار اختلال کند. امریکائی‌ها می‌گفتند: اگر ایران بتواند شرکت قدرتمند نفت انگلیس و ایران را ملی کند، دیگر کشورهای صادرکننده نفت در خاورمیانه به ایران تاسی خواهند کرد.

آرتور کروک Arthur Krock که از مشاوران پرزیدنت ترومن بود، چگونگی مذاکرات خود را با رئیس جمهوری امریکا، در تاریخ ۲۲ مه ۱۹۵۱ بدین شرح نقل کرده است:

«پرزیدنت گفت، به عقیده او مکزیکی در ملی کردن نفت خود محق بود، هرچند در آن زمان بیان این مطلب «خیانت» تلقی می شد. اکنون اگر ایران طرح خود را به نحوی که اعلام شده به انجام برساند، ونزوئلا و دیگر کشورهایی که نفت مورد نیاز ما را تأمین می کنند، به ایران تاسی خواهند کرد...»^۱

پدرم، هنگام مراجعت به ایران، نه با من و نه با هیچیک از همراهان درباره جزئیات مذاکراتش با مک گی صحبت نکرد و تنها اظهار داشت که مذاکرات به علت مخالفت و کارشکنی انگلیس ها به نتیجه نرسید.

پیش از شرح مسافرت هیئت نمایندگی ایران به مصر، بی مناسبت نیست یادآور شویم که جنبش ضد استعماری ملت ایران، موجب بیداری و حرکت بسیاری از کشورهای استعمارزده، بخصوص در قاره‌های آسیا و افریقا گردید و بیش از هر کشوری در مصر، تأثیر بجای گذاشت. ملی شدن صنعت نفت در ایران، استعمارگران شرق و غرب، بخصوص بریتانیا را سخت نگران ساخت. آنتونی ایدن، وزیر خارجه انگلیس، دربارهٔ نتایج ناشی از ملی شدن صنعت نفت در ایران و تأثیر آن در کشورهای خاورمیانه، چنین گفته است:

«.... مصر، در پایان جنگ جهانی دوم، کاملاً آرام بود ولی حوادث ایران آن کشور را آشفته و خروشان کرده بود و این آشفتگی، از شط العرب تا نیل را دربر گرفته بود...»

[.....] هنگامی که به وزارت خارجه رفتم، از ایران اخراج شده بودیم و آبادان را از دست داده بودیم. نفوذ و اعتبارمان متزلزل شده بود. من باید در مقابله با این گونه آشفتگی‌ها آماده می‌شدم. من عقیده داشتم که قبل از هر کار، باید درباره مشکل تازه‌ای که با آن روبرو شده بودیم، یعنی نفت، چاره‌جویی کنیم. مصدق پیر، با پیژاما، و تختخواب آهنی‌اش، به صورت یک چهره جسور و تهدیدآمیز درآمده بود...»^۲

روز ۲۸ آبان ۱۳۳۰ قبل از بازگشت به ایران، به دعوت نحاس پاشا، نخست‌وزیر مصر، با هواپیمای K.L.M عازم قاهره شدیم. پیروزی ایران در ملی کردن صنعت نفت و اخراج انگلیسی‌ها از آبادان، مردم مصر را به هیجان درآورده بود. ناآرامی‌ها، شورش و تیراندازی کماندوهای مصری به محل تمرکز نیروهای بریتانیا، در سواحل کانال سوئز، به نحوی سابقه‌ای شدت یافته بود. دولت بریتانیا نیز، برای مقابله با حوادث، نیروهای خود را تقویت کرده بود.

دولت نحاس پاشا، برای فرو نشانیدن ناآرامی‌ها و تسکین افکار عمومی، خبر ابطال قرارداد مصر و انگلستان را که پانزده سال قبل آنرا امضاء کرده بود به اطلاع پارلمان رسانید و نمایندگان مجلس، با هلهله و شادی از تصمیم دولت استقبال کردند. دعوت نحاس پاشا از نخست‌وزیر ایران نیز اقدامی در جلب بیشتر پشتیبانی افکار عمومی مردم مصر و دیگر کشورهای عرب خاورمیانه بود.

در چنین اوضاعی، روز ۲۸ آبان هواپیمای حامل هیئت ایرانی در فرودگاه قاهره به زمین نشست. هزاران تن از مردم قاهره، برای استقبال از نخست‌وزیر ایران و همراهانش، در فرودگاه اجتماع کرده بودند و با فریاد، یحیی المصدق، یحیی الایران، یحیی النحاس رهبر مبارز و ضد استعمار شرق را خوش آمد گفتند. به محض پیاده شدن پدرم از هواپیما، مردم، هلهله‌گویان او را از زمین بلند کردند و در یک چشم بهم زدن او را روی دست، به طرف اتومبیل بردند. خبرگزاریها استقبال کنندگان از نخست‌وزیر ایران را بیش از دو میلیون نفر تخمین زده بودند.

در فرودگاه قاهره، چند تن از وزیران دولت مصر حضور داشتند، ولی از نحاس پاشا، نخست‌وزیر خبری نبود و پدرم پس از اطلاع از غیبت او، رنجیده خاطر شد. در برنامه بازدیدها پیش‌بینی شده بود که پدرم ابتدا به کاخ سلطنتی عابدین برود و دفتر مخصوص تشریفات را امضاء کند، ولی پدر امتناع کرد و گفت: ما در کاخ عابدین

کاری نداریم، زیرا ازسوی شاه (ملک فاروق) دعوت نشده‌ایم. در مسیر بین فرودگاه تا هتل شپرد، مردم در طرفین خیابانها ایستاده بودند و با مشاهده اتومبیل پدرم و همراهان فریاد می‌کردند، یحیی المصدق یحیی الایران، شور و هیجان فوق‌العاده مردم، به راستی تکان‌دهنده بود.

به محض اینکه به هتل رسیدیم، خبر دادند نحاس پاشا برای دیدار نخست‌وزیر و خوش‌آمدگوئی آمده است. پدرم که از غیبت او در فرودگاه دلخور شده بود، به بهانه خستگی و ضعف ناشی از مسافرت طولانی، به استقبال نخست‌وزیر مصر رفت، وی در اطاق خود، درحالی که دراز کشیده بود، او را پذیرفت!

نحاس به محض ورود، بسوی پدرم شتافت، دست او را بوسید، ورودش را به مصر خوش‌آمد گفت. در همین موقع فریاد رعدآسای یحیی المصدق ساکنین قاهره، که خیابانهای اطراف هتل را اشغال کرده بودند، پدرم و نحاس را بطرف پنجره مشرف به محوطه اطراف هتل کشانید. نحاس پاشا، که به زبان فرانسه حرف می‌زد به پدرم گفت: این مردم برای خوش‌آمدگوئی به شما اجتماع کرده‌اند، باید خودتان را از بالکن به جمعیت نشان بدهید. پدرم به بالکن آمد، جمعیت موج می‌زد، مردم با فریاد خروشان خودشعار می‌دادند. پدرم که به هیجان آمده بود، رو به نحاس کرد و گفت: برادر، تو با این مردم باید انگلیسی‌ها را از کانال سوئز بیرون کنی!

سه روز اقامت در قاهره، صرف دید و بازدید شد. مردم همچنان در اطراف هتل ما جمع می‌شدند و شعار می‌دادند. یک روز عصر، پدرم به دعوت فاروق پادشاه مصر، باتشریفات خاصی به کاخ سلطنتی رفت و با شاه چای صرف کرد. روز دیگر به دعوت طه حسین، دانشمند نامدار عرب، از دانشکده حقوق بازدید به عمل آورد. طه حسین، رئیس دانشکده، طی نطقی که به زبان فرانسوی ایراد کرد، سفر نخست‌وزیر و هیئت ایرانی را خوش‌آمد گفت و از جنبش ضد استعماری مردم ایران به رهبری دکتر مصدق ستایش نمود و در پایان، دیپلم دکترای افتخاری دانشکده حقوق را به او هدیه نمود. پدرم نیز در میان ابراز احساسات شدید استادان و دانشجویان دانشگاه قاهره، طی بیاناتی از پذیرائی گرم دانشگاهیان و مردم مصر قدردانی به عمل آورد.

به همان نسبت که سفر هیئت ایرانی برای مردم مصر و دیگر کشورهای زیر سلطه استعمار بریتانیا در خاورمیانه و شمال آفریقا، دلگرم کننده و الهام بخش بود، مخالفین و دشمنان نهضت مردم ایران را نگران و نومید ساخت. جمال امامی خوئی که در نقش رهبر اقلیت، مأمور نفاق افکنی بین نمایندگان مجلس شورای ملی بود^۱، یک روز پیش از بازگشت هیئت نمایندگی ایران از شورای امنیت سازمان ملل، نخست وزیر را در مجلس مورد انتقاد و حمله قرار داد و گفت: «... هر چند دولت ایران با مصر همدردی می کند، لیکن مصر در حقیقت با انگلستان در حال جنگ است و چون نخست وزیر ایران مقام رسمی و مسئول کشور است، رفتن او به مصر و ملاقات هایش با اولیای امور آن کشور، به شرحی که در اخبار منعکس است، در حکم این است که دولت ایران نیز، با انگلستان سر جنگ دارد.»^۲

برای مراجعت به ایران، افسار، مدیر هواپیمائی ایران، با یک فروند هواپیمای دو موتوره، به قاهره آمده بود. دولت مصر نیز، به دستور نحاس پاشا، یک هواپیمای چهار موتوره در اختیار ما گذاشت که هیئت با این هواپیما به ایران مراجعت کرد. بدرقه از پدرم و همراهانش در فرودگاه قاهره، به طور رسمی و به گرمی انجام گرفت. در فرودگاه مهرآباد و خیابانهای تهران ده ها هزار تن از مردم تهران و شهرستانها نیز از پدرم و همراهان، با شور و هیجان کم نظیری استقبال کردند. بدین ترتیب مسافرت ۴۶ روزه ما به امریکا پایان یافت.

روز ۷ خرداد، هیئت نمایندگی ایران با هواپیمای هلندی K.L.M عازم هلند شد. من نیز، همچون سفر آمریکا، همراه پدر بودم. اعضای هیئت نمایندگی ایران در دیوان دادگستری بین‌المللی آقایان حسین نواب، وزیر مختار ایران در هلند، نصرالله انتظام، اللهیار صالح، دکتر علی شایگان، مهندس کاظم حسینی، دکتر کریم سنجابی، دکتر مظفر بقائی و دکتر محمدحسین علی‌آبادی، بودند.

بی‌مناسبت نیست این موضوع را یادآور شوم که بیشتر اعضای هیئت نمایندگی ایران «سیاهی لشکر» بودند به استثنای نواب، صالح و حسینی. بقیه دنبال گردش و تفریح و کارهای خصوصی می‌رفتند. حتی بعضی اوقات، جمع‌آوری آنها در محل اقامت‌مان که هتل متوسطی بود، با اشکال مواجه می‌شد. به خاطر دارم که روزی پدرم به من گفت: «غلام، برو مقداری شکلات بخر» من هم رفتم و یک جعبه بزرگ شکلات خریدم. وقتی جعبه را دیدم گفتم: چرا یک جعبه خریدی؟ گفتم: چقدر باید می‌خریدم؟ گفتم چهار پنج جعبه دیگر هم بخر، اینها را باید با شکلات جمع و جورشان کرد!

روز ۱۹ خرداد، دیوان دادگستری بین‌المللی، برای رسیدگی به عرض حال دولت انگلیس علیه ایران تشکیل جلسه داد. عده زیادی از ایرانیان ساکن اروپا و نیز گروهی از خبرنگاران روزنامه‌ها و خبرگزاریهای مهم جهان در دادگاه حاضر شده بودند. تعداد تماشاچیان به حدی بود که عده‌ای به غلت نبودن صندلی برای نشستن ایستاده بودند. سیزده تن قضات دادگاه، با لباس رسمی در جایگاه خود که تریبون وسیعی بود، قرار گرفتند^۲. جایگاه هیئت نمایندگی ایران و پروفیسور رولن در برابر قضات بود. دکتر کریم سنجابی برحسب اساسنامه دیوان، از طرف دولت ایران به سمت قاضی اختصاصی برگزیده شد.

پس از افتتاح جلسه، پدرم نطقی به زبان فرانسوی ایراد کرد که قسمت هایی از آن را خبرگزاریهای خارجی به سراسر جهان مخابره کردند. بیانات او، جنبه حقوقی، سیاسی و تبلیغاتی داشت. وی با استفاده از تریبون دیوان دادگستری بین‌المللی، نخست به تشریح سیاست استعماری بریتانیا در ایران، از قرن نوزدهم به بعد پرداخت و شرکت سابق نفت را عامل اجرای مقاصد امپریالیستی انگلیس در ایران دانست. سپس به اعمال فشارهای سیاسی و نظامی بریتانیا علیه ایران، پس از ملی شدن صنعت نفت پرداخت و گفت:

«بریتانیا قبل از احاله دادخواست خود به دیوان، نیروهای نظامی به پایگاههای مجاور ایران فرستاده و با اعزام ناوگان جنگی به آبهای ایران، مبادرت به تهدید و تخویف ایران کرده است.... طی سی سال، بر اثر نفوذی که دولت انگلیس بر دولت های وقت ایران داشت، کشور ما را در حالت فساد و خرابی نگاه داشت، ولی پس از ملی شدن صنعت نفت، به تمام این اوضاع خاتمه داده شده است. دولت انگلیس شرکت نفت را به صورت دولتی در داخل قلمرو دولت ایران درآورده بود. انگلیسی ها با بیچاره کردن مردم ایران کوشیده اند جیب خود را پر کنند.»

آنگاه خطاب به اعضای دیوان گفته بود:

«شما نمی توانید ملت کوچکی را، از دفاع حقوق خود در برابر حملات مزورانه یک ملت بزرگ بازدارید [...] ما می خواهیم شما را متقاعد کنیم که گذشته از ایرادات حقوقی که به صلاحیت دیوان بیان خواهم کرد، به علت ملاحظات اخلاقی، برای ما غیرممکن است که بگذاریم موضوع ملی شدن صنعت نفت، مورد بحث و ایراد قرار گیرد....»

در جریان این سخنرانی، عده ای از تماشاچیان به گریه افتادند، مک نیر Mac Neir قاضی انگلیسی که طبق سنت معمول در دادگاههای انگلستان، کلاه گیس بلندی داشت، سرش را پائین انداخته بود و به دقت به سخنان ناطق گوش می کرد. روز بعد، پروفیسور رولن، وکیل مدافع ایران، دفاعیات خود را شروع کرد و دلائل مربوط به عدم صلاحیت دیوان را در رسیدگی به دعاوی انگلیس عنوان نمود و گفت: «تصمیم به «ملی کردن» امری است مربوط به امور داخلی ایران و بر این

نکته تأکید کرد که قرارداد سال ۱۹۳۳، بین دولت ایران و شرکت نفت انگلیس منعقد شده، نه بین دولت بریتانیا و ایران و نتیجه گرفت که رسیدگی به دعوی بین دولت ایران و شرکت نفت انگلیس، خارج از حدود صلاحیت دیوان دادگستری بین‌المللی است.

تحلیل گران حقوقی و سیاسی، دفاعیات وکیل مدافع ایران را که چند روز به طول انجامید، مستدل و عالی توصیف کردند و پیش‌بینی نمودند که دادگاه به نفع ایران رأی خواهد داد. پس از آن وکلای انگلستان در زمینه دعوی دولت انگلیس و شرکت نفت، بیانات مشروحی ایراد کردند. روز سوم تیر، پدرم به ایران مراجعت کرد. دادگاه پس از دوازده جلسه رسیدگی به دعاوی طرفین وارد شور شد و روز ۲۲ ژوئیه ۱۹۵۲ مصادف با روز ۳۰ تیر ۱۳۳۱ رأی تاریخی خود را صادر کرد. از چهارده تن قاضی، نه تن به سود ایران و به عدم صلاحیت دیوان دادگستری بین‌المللی در رسیدگی به دادخواست انگلیس رأی دادند و عجیب اینکه قاضی انگلیسی نیز به نفع ایران رأی داد.^۱

دیدار با قاضی انگلیسی

مردان پاک سرشت و مدافعان حق و حقیقت، به هنگام انجام وظیفه، تحت تأثیر هیچ عاملی قرار نمی‌گیرند و تنها به ندای وجدان خویش توجه دارند. مک نیر Arnold. Mc. Nair قاضی انگلیسی، نمونه‌ای از این گونه مردان روزگار خود بود که در مسند قضاوت، تنها به حق و عدالت می‌اندیشید، تا جایی که در یک دادگاه بین‌المللی، علیه کشورش رأی داد، و با این اقدام خود، حیرت و ستایش جهانیان را برانگیخت. سالها بعد، در سفری که برای شرکت در کنگره پزشکی، به لندن رفته بودم؛ روزی در خیابان آکسفورد، به قصد دیدار یکی از دوستان در صف اتوبوس ایستاده بودم؛ ناگهان، مردی که او نیز در همان صف در انتظار رسیدن اتوبوس ایستاده بود، به من سلام کرد. ابتدا، او را نشناختم ولی پس از چند لحظه، به یاد آوردم همان قاضی انگلیسی دادگاه لاهه است. به او نزدیک شدم، بار دیگر سلام گفتم؛ احوال پدرم را پرسید، گفتم پس از زندان تحت نظر است. تعجب کرد و گفت: «او، از مردان بزرگ تاریخ است. به ایران خدمت کرد، باید مجسمه‌اش را از طلا بسازند...» هنگام خداحافظی از من خواهش کرد سلامش را به پدرم ابلاغ کنم. در بازگشت به ایران، و در اولین دیدار با پدرم در احمدآباد، داستان برخورد با مک نیر را که به مقام لردی نائل شده بود شرح دادم، پدرم متاثر شد و گفت: هنوز هم مردان باتقوا، که با هیچ قیمتی نمی‌توان آنها را خرید، وجود دارند. آن قاضی نامدار انگلیسی هم از این گونه مردان است.

روز ۲۸ مرداد

پدرم، نسبت به بیماران، بخصوص بیماران روانی و مراقبت از آنها بسیار حساس بود. در آن زمان، بیماران روانی در تهران و شهرستانها، در وضع تأسف آوری به سر می بردند. در تهران، اگرچه محل هائی به نام بیمارستان برای این گونه بیماران وجود داشت، ولی مراقبت و درمان نمی شدند، دسته هائی از زنان و مردان بیمار، در این اماکن جمع آوری شده بودند؛ غذائی به آنها می دادند؛ اغلب یکدیگر را آزار و اذیت می کردند و یا مورد تنبیه مسئولین و مراقبین قرار می گرفتند. عمر این قبیل بیماران نگون بخت که بیشتر آنها جوان بودند، به سبب نامناسب بودن شرایط درمان و زیست، بسیار کوتاه بود. در حقیقت، آنها انسان های فراموش شده محسوب می شدند.

پدر، بارها درباره توجه به این بیماران و ایجاد محلی برای نگاهداری و درمان آنها، به نحوی که در کشورهای پیشرفته معمول است با من تبادل نظر و چاره جویی کرده بود و تأکید داشت در این مورد کاری بکنم. با چند تن از دوستان و همکاران، از جمله مرحوم دکتر عبدالحسین میرسپاسی، متخصص بیماریهای اعصاب و روان، که پزشک کاردان و نیک خواهی بود، مذاکره کردم. او نیز درصدد چاره جویی بود و عقیده داشت که باید محل وسیعی در خارج تهران پیدا کنیم و با انتقال بیماران و

جدا کردن آنها از یکدیگر، و ایجاد کارهای سرگرم کننده، آنها را درمان کنیم، نه اینکه با زندانی کردنشان در چند اطاق، مانند حیوانات با آنها رفتار نمائیم.

پس از مدتی تحقیق و شناسائی اماکن اطراف تهران، محل ساختمان متروکه ذوب آهن سابق را، در خارج از شهرستان کرج برای این کار مناسب یافتیم. محل مزبور، سالها پیش، در دوره سلطنت رضاشاه، برای احداث کارخانه ذوب آهن در نظر گرفته شده بود. چندین ساختمان بزرگ و کوچک نیمه تمام و محوطه ای درخت کاری شده داشت. در چنین شرایطی، امکان ایجاد آسایشگاههای متعدد، کارگاههای مختلف و نیز زمین کشاورزی برای سرگرمی و کار بیماران فراهم بود. پس از گزارش موضوع به پدرم، او نیز محل مزبور را پسندید. با آقای دکتر میرسپاسی قرار گذاشتیم صبح روز ۲۸ مرداد به محل برویم و پس از بازدید و بررسی بیشتری، طرح ایجاد یک بیمارستان بزرگ و تأسیسات درمانی و کار برای بیماران را تهیه و برای تصویب تسلیم دولت کنیم.

من روز ۲۸ مرداد، بین ساعت ۸ و ۹ صبح، در بیمارستان نجمیه یک عمل جراحی داشتم و قرار بود، پس از انجام عمل، به دکتر میرسپاسی ملحق شوم و عازم کرج گردیم. حدود ساعت ۹ صبح آماده حرکت بودم که یکی از دوستان بازاری تلفن کرد و پس از احوال پرسی پرسید: خبر تازه ای داری؟ گفتم: چه خبری؟ هم اکنون عازم کرج هستم. گفت: مگر از وضع شهر اطلاع نداری؟ تهران شلوغ شده، عده ای جلوی بازار به نفع شاه شعار می دهند، بی آنکه پاسانها و مأمورین انتظامی مزاحم آنها شوند. عده ای هم وارد ساختمانهای دولتی شده اند و عکس های شاه را به در و دیوار نصب می کنند. اینها دار و دسته شعبان بی مخ و افراد جنوب شهر هستند. در شمیران هم، دسته دیگری هستند که اتومبیل ها را متوقف می کنند و عکس شاه را روی شیشه جلوی اتومبیل ها می چسبانند. در میدان بهارستان هم تظاهراتی له و علیه دولت در جریان است.....

گفتم: این روزها، با فرار شاه، باید در انتظار این گونه تظاهرات بود.

گفت: تظاهرات روزهای قبل، علیه شاه و به نفع دولت و نهضت ملی بود، اما امروز شهر حال و هوایی غیر از چند روز گذشته دارد. صلاح نیست به کرج بروید،

منظورم از تلفن کردن به شما این است که مواظب خودتان باشید.

به دکتر میرسپاسی تلفن کردم، جواب نداد. در این موقع چند تن از پزشکان و پرستاران بیمارستان نزد من آمدند و خیر ناآرامی غیر عادی شهر را تأیید کردند. چون در بیمارستان کاری نداشتم، برای اطلاع از وضع شهر، بخصوص خیابانهای مجاور منزل پدر، عازم خانه شدم. همسرم در مسافرت بود و پسر کوچک حمید، در منزل تنها بود. در مسیر عبورم خبری نبود، ولی سربازان محافظ خانه پدرم راههای منتهی به خیابان کاخ را بسته بودند و از ورود افراد غیر ساکن به خیابان مزبور جلوگیری می‌کردند. صبح پدر را دیده بودم، به منزل که در مجاورت خانه ۱۰۹ بود، وارد شدم. حمید را برداشتم و عازم منزل کیکاوس میرزا ملک منصور (که از بستگان است) در خیابان باغ‌شاه سابق، شدم. از آنجا به برادرم احمد تلفن کردم، او نیز خبرهای بدی داشت و حدود یک ساعت بعد، به من ملحق شد. سعی کردیم با پدر تماس بگیریم، تلفن او مشغول بود. سرانجام قرار شد که برادرم با حمید به گگندوک برود؛ خودم هم حدود ساعت یازده و نیم، عازم شمیران، منزل آقای حسن عنایت، شوهر دختر دانی‌ام، شدم.

در مسیر تهران- شمیران، خیابانها خلوت‌تر از روزهای دیگر بود، اغلب مغازه‌ها بسته بود و برخی از دکانداران، در جلوی دکانها جمع شده بودند و حرف می‌زدند. از مأمورین انتظامی خبری نبود. در میدان تجریش جمعیت زیادی دیده می‌شد و گاه شعارهایی له و علیه شاه به گوش می‌رسید... پس از رسیدن به مقصد، برای اطلاع از اوضاع، به پدر تلفن کردم. باز تلفن مشغول بود. با محمد بیات، پسر سهام السلطان، تماس گرفتم. او خیر داد که ساعتی پیش نزد پدر رفته و غیر عادی بودن وضع شهر، تظاهرات جلوی بازار و خیابانهای اطراف را به اطلاع او رسانیده است. پدرم به او گفته بود: «می‌دانم، با رئیس ستاد ارتش تماس دارم، او گفته است اوضاع در کنترل ارتش و نیروهای انتظامی است خیالتان راحت باشد....»

تا ظهر در شمیران بودم، خبرها همچنان نگران‌کننده بود، بیشتر تلفن‌ها کار نمی‌کرد، یا جواب نمی‌داد. رادیو، برنامه عادی‌اش را پخش می‌کرد. بی‌خبری، بلا تکلیفی و نگرانی، کلافه‌ام کرده بود. قصد داشتم به شهر برگردم و به پدرم ملحق

عصر روز ۲۸ مرداد، دار و نندار پدر را در خانه ۱۰۹ کاخ (فلسطین فعلی) غارت کردند، حتی کاشی‌های ساختمان و سیم‌های برق را کتند و بردند. خانه برادرم احمد و نیز خانه من که مجاور خانه پدرمان بود، تاراج شده بود و آنچه برای من باقی مانده بود، یکدست لباس تنم، با اضافه کلید همان خانه غارت شده بود. مادرم را با سه چهار دختر بچه یتیم، که از احمدآباد آورده بود و از آنها نگاهداری می‌کرد، مقارن ظهر روز ۲۸ مرداد، با اصرار از خانه‌اش به خانه خواهرم منصوره برده بودند. چند روز بعد، با فراهم آوردن اثاث مختصری، به خانه کوچکی که در خیابان حشمت الدوله داشت نقل مکان کرد.

اکنون باید این حقیقت را فاش کنم که بیشتر غارتگران خانه‌های ما، نظامیان بودند؛ یعنی افسران و درجه‌داران گارد سلطنتی، که عده‌ای لباس غیرنظامی پوشیده بودند؛ حتی، چند تن از افسران ارشد هم، از این غارت و چپاول بی نصیب نماندند.

دوران در بدری

از غروب روز ۲۸ مرداد، تا حدود یک ماه بعد، من و احمد، در منازل فامیل و دوستان زندگی می‌کردیم. من طی چند روز اول، مخفی بودم، ابتدا منزل برادر خانم — آقای واثق نوری بودم. یک هفته پس از کودتا، اردشیر زاهدی، به اتفاق مجید بختیار که رفیق اشرف بود و بعدها با بالانچیان، با هواپیما در رامسر سقوط کرد، همراه پسر صارم الدوله (اصغر میرزا) و غده‌ای سرباز برای دست‌گیری آمدند، آنها پیغام دادند پدرم مرا در باشگاه افسران خواسته است! تردید نداشتم که دروغ می‌گویند، زیرا ابلاغ چنین پیامی تیار به یک کامیون سرباز نداشت. قبل از اینکه وارد خانه شوند از دیوار به منزل همسایه که خانه آقای مهندس نصیر سمیعی بود، رفتم. سمیعی که از دوستانم بود از من پذیرائی کرد. سربازها، تا صبح در خانه برادر خانم ماندند و پس از بازدید اطرافها مراجعت کردند.

پس از رفتن مأمورین انتظامی، به منزل آقای واثق نوری برگشتم. ادامه آن‌گونه زندگی امکان نداشت. تصمیم گرفتم با مادرم و احمد مشورت کنم، روز

جمعه بود که پیاده عازم محل اقامت برادرم که او نیز در شمیران بود شدم. در حیر عبور، چند نفری که مرا می شناختند، با سلام کردن و سر تکان دادن ابراز محبت همدردی کردند. با این حال، متوجه شدم که یک نفر از عابرین با حالت تردید آمیزی و راندازم می کند، اهمیت ندادم. حدود ساعت ۱۰ صبح، در منزل احمد بودم. مادر هم با حال پریشان حضور داشت. وی که از مشاهده وضع من و احمد ناراحت شده بود گفت: «غلام، تا کی می شود پنهان زندگی کرد و هر شب یک جا بسر برد، به فرمانداری نظامی بروید و خودتان را معرفی کنید؛ شما که کاره ای نبودید.... مرگ یکبار، شیون یکبار....»

در همین موقع، سر و صدائی از بیرون خانه بلند شد و زنگ در خانه به صدا درآمد. سپس تعدادی افسر و سرباز وارد صحن حیاط شدند. من و برادرم که دیگر قصد زندگی در اختفا را نداشتیم به استقبال آنها رفتیم. یکی از افسران گفت برای دستگیری دکتر حسین فاطمی آمده اند، به گمانم آن شخصی که در خیابان با تردید به من نگاه می کرد مأمور تأییدات بود و به تصور اینکه من دکتر فاطمی هستم، تعقیب کرده بود و به فرماندار نظامی خبر داده بود. پس از جستجوی بیهوده اطافها، دو نفر از افسران از من و احمد درخواست کردند گواهی نامه ای بدهیم، مبنی بر اینکه مزاحم صاحب خانه نشده اند و خساراتی وارد نکرده اند! پس از تحریر و امضای رضایت نامه که موجب شناسائی ما شد، خانه را ترک کردند.

سرِ ناهار بودیم که باز سر و صدا بلند شد، یک کامیون سرباز و یک افسر شهربانی دنبلمان آمده بودند، آنها مأموریت داشتند ما را به شهربانی ببرند. پس از صرف ناهار با مأمورین، به اتفاق احمد، عازم شهربانی شدیم و به حکم فرمانداری نظامی، ما را به طبقه دوم ساختمان، در یک اتاق بزرگ راهنمایی کردند. پس از ورود به آن اتاق که زندانمان بود، مشاهده کردیم عده ای از ملیون مانند مهندس احمد زنگنه، بهاء الدین کههد، معدل شیرازی و سرتیپ مظفری و چند تن دیگر نیز آنجا هستند. حالا دیگر محل مناسبی برای استراحت و زندگی پیدا کرده بودیم و نگرانی و دلهره نداشتیم، شام و ناهار را از منزل ما می آوردند و باهم می خوردیم، حرف می زدیم؛ معدل هم فال می گرفت، فالهائی که همه اش امیدوارکننده بود.

دو سه روز بعد، حسن شمشیری و کریم پور شیرازی و عده‌ای دیگر را هم آوردند. کریم پور چند ساعتی بیشتر آنجا نماند. آه در بساط نداشت. کتک فراوانی خورده بود. عصر همان روز او را بردند؛ هنگام وداع، مقداری پول و خوراکی به او دادند؛ مدتی بعد، خبر رسید که در زندان لشکر زرهی او را آتش زده‌اند.

پس از چند روز، برادرم احمد مصدق که معاون وزارت راه بود مرخص شد. چند تن دیگر را نیز پس از بازجویی آزاد کردند و جمعی دیگر را هم به زندان آوردند. ولی من همچنان بلا تکلیف بودم. ناچار نامه‌ای به سرتیپ فرهاد، دادستان، فرماندار نظامی نوشتم و از اینکه بدون دلیل و بی‌آنکه علت بازداشتم را اعلام کند در زندان مانده‌ام، شکایت کردم.

دو سه روز بعد، سرتیپ دادستان احضارم کرد، همین که وارد اطاقش شدم، مشاهده کردم یکی از فرش‌های خانه‌ام زیر پای آقای فرماندار نظامی است، یک قالی ۳×۴ بافت کرمان، که هنوز هم آن را دارم؛ قبل از اینکه شکایت خود را مطرح کنم، گفتم: تیمسار دادستان! لابد شما اطلاع دارید که روز ۲۸ مرداد خانه و زندگی من و پدر و برادرم را غارت کرده‌اند؛ حالا، با تعجب می‌بینم یکی از قالی‌های خانه‌ام، در این اطاق زیر پای شماست.

سرتیپ دادستان که انتظار شنیدن چنین مطلبی را نداشت گفت: به چه دلیل چنین ادعائی می‌کنید؟

گفتم، من هم مثل همه مردم، فرش خانه‌ام را می‌شناسم، این قالی را با دیگر وسائل زندگی، عصر روز ۲۸ مرداد غارت کرده‌اند؛ سرهنگ ۲ خسرو پناه و چند تن دیگر از نظامیان در آنجا حضور داشته‌اند و شاهد و ناظر چپاول اثاث زندگی ما بوده‌اند. به دستور سرهنگ، افرادی را که وسایل قیمتی ما را از خانه بیرون می‌آوردند، متوقف می‌کردند، سپس اثاث را از آنها می‌گرفتند و به منزل والا حضرت شمس که در همسایگی ما هستند، می‌بردند و در یکی از اطاقهای نزدیک در ورودی و مجاورت خیابان می‌گذاشتند. بعداً که سروصداها خوابید و خیابان خلوت شد، وسایل ما را بین خودشان تقسیم کردند. لابد این قالی هم قسمت فرمانداری نظامی شده است.

داستان دوچرخه مخصوص ورزش را هم به سرتیپ دادستان گفتم؛ من در جوانی ورزش می‌کردم و وسایل این کار را فراهم کرده بودم، از جمله یک دوچرخه مخصوص ورزش پا، که با باتری هم کار می‌کرد. روز ۲۸ مرداد، این دوچرخه را هم برده بودند و چون تا به آن روز چنان دستگاهی را ندیده بودند، به گمان اینکه فرستنده است، تصمیم گرفته بودند از آن به عنوان وسیله تبلیغاتی علیه پدرم استفاده کنند. چند روز بعد از ۲۸ مرداد، شبی در روزنامه‌های عصر، عکس این دوچرخه را چاپ کرده و زیر آن نوشته بودند: این دستگاه فرستنده از خانه مصدق کشف شده و به وسیله آن با خارجیان ارتباط برقرار می‌کرده است!

چند روز بعد، آن فرش و دوچرخه را به من تحویل دادند و رسید گرفتند. چند تابلوی قیمتی هم داشتم که افسران آنها را بین خودشان تقسیم کرده بودند. نام این افسران را هم می‌دانستم، ولی آنها را پس ندادند. بهر حال، آن روز سرتیپ دادستان قول داد تکلیف مرا روشن کند و مانند دیگران، از من هم تحقیق به عمل بیاورند. یک شب سروانی به نام معین مظفری قاچاق که بعدها تیمسار هم شد و با ما نسبت فامیلی دوری هم داشت، برای بازجویی از من، به زندان آمد. وی از مأموریتی که به او داده بودند، ناراحت بود و هنگام حرف زدن با من، رنگ به رنگ می‌شد. گفتم: جناب سروان، ناراحت نباش، مأموریتت را انجام بده. گفت: مشکل این است که نمی‌دانم چه سوالی از شما بکنم؛ پرونده‌ای ندارید، کاری نکرده‌اید.

گفتم: من به شما می‌گویم چه سوالی بکن؛ از من بپرس آیا در برداشتن مجسمه‌های شاه شرکت داشته‌ای؟ در تظاهرات دانشگاه و بازار چطور؟ حتی می‌توانی بپرسی در کودتای ۲۵ مرداد به قصد برهم زدن اساس سلطنت مشارکت کرده‌ای؟

سروان مظفری، پس از این بازجویی مسخره، با من خداحافظی کرد و رفت. سه روز بعد (۵ آبان) سرتیپ حسین آزموده، دادستان احضارم کرد. برخوردش مؤدبانه بود، پس از احوال‌پرسی گفت: چون شما تقصیری نداشته‌اید، در پرونده‌تان قرار منع تعقیب صادر شده، تشریف ببرید. از آنجا به زندان که محل خوبی بود و با

دوستان حشر و نشر داشتم، برگشتم و پس از خداحفاظی با آنها، آزاد شدم و به منزل مادرم رفتم، مادر در حشمت الدوله، یک خانه کوچک قدیمی به شماره ۱۷ داشت، که بعد از گلوله باران و غارت خانه تاریخی ۱۰۹ خیابان کاخ، به آنجا آمده بود و با بچه ها زندگی می کرد.

برای شروع کار باید برای خودم لباس تهیه می کردم، زیرا فقط همان لباسی را که روز ۲۸ مرداد پوشیده بودم، داشتم. صبح روز بعد، به بانک ملی رفتم تا از موجودی یکهزار و دوست تومانی خود، برای تهیه لباس و دیگر وسایل مورد نیاز، پول بگیرم. همین که وارد بانک شدم، کارکنان بانک وعده ای از مشتریان به طرفم آمدند، احوال پدر را پرسیدند و بسیار محبت کردند. روز اولی که به بیمارستان نجمیه رفتم، بیش از ۳۰ سبد گل در انتظارم بود. اطاقم، راهروها، سالن انتظار پوشیده از گلخانه ای بود که از دانشگاه، بازار، پزشکان و شاگردانم، فرستاده بودند.

چند روز بعد، دوباره، یک افسر شهربانی به بیمارستان آمد و گفت باید به شهربانی بیایید، گفتم: آقا، پرونده من با صدور قرار منع تعقیب بایگانی شده، دیگر چه می گوئید؟ گفتم: برای امنیت خودتان است. ممکن است مردم شما را بکشند. معلوم شد لطف و محبت مردم به خانواده مصدق، دستگاه را ناراحت کرده است. چمدان و رختخواب را برداشتم و به شهربانی رفتم، بار دیگر، به همان زندان قبلی راهنمایی ام کردند. بعضی از رفقای قدیمی هنوز آنجا بودند، چند نفری هم به آنها ملحق شده بودند. باز زندگی گذشته و شب زنده داریها شروع شد.

دو هفته بعد ابلاغ کردند که مرخص هستم ولی باید در احمدآباد زندگی کنم.

تا اوایل بهمن ۱۳۳۲ در احمدآباد بودم، تا اینکه برای معاینه و وضع حمل خانم مهندس جمشید دفتری که بسیار محبت می کرد، با وساطت عبدالله انتظام که وزیر خارجه کابینه زاهدی بود، به تهران آمدم و دیگر برنگشتم. محل زندگی ام، همان خانه مادرم بود، پدرم ابتدا در زندان سلطنت آباد بود و بعد از پایان دادگاه به زندان لشکر ۲ زرهی منتقل شد.

پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، پدر ۸۸۰,۰۰۰ تومان مقروض بود، با پایان

یافتن کار دادگاه و محکومیت، برای اینکه بدمی اش را ادا کند، تصمیم گرفت، باغچه خیابان کاخ و چند قطعه زمین های مجاور آن را بفروشد. به استثنای دو قطعه زمین، که یک قطعه را به من و یک قطعه را به برادرم احمد داد، بقیه را از قرار متری صد تومان فروخت. با این پول قرض هایش را داد. زمینی را که پدر به من داده بود، برای سکونت خودم ساختم. برادرم به شمیران رفت. مادر هم در همان خانه قدیمی حشمت الدوله ماند. پدر پس از پایان دوره سه ساله زندان، مجبور به اقامت در احمدآباد شد و تا ساله ۱۳۴۵، جز چند هفته که او را برای معالجه به تهران آوردیم، همچنان در احمدآباد بود.

یک خاطره

هنگامی که پدرم در زندان بود و محاکمه او هنوز در دادگاه نظامی شروع نشده بود، روزی مرحوم حاج سید رضا فیروزآبادی، که در خیرخواهی، نیکوکاری و وطن پرستی شهرت داشت به مطب آمد. وی که از گرفتاری پدر سخت ناراحت بود گفت: آمده ام با شما مشورت کنم. چه کنیم که به دکتر مصدق صلحه نزنند و او را از بین نبرند؟ گفتم: ما هم همین نگرانی را داریم ولی چه می توانیم بکنیم؟ گفتم: خودم به هرکجا که امید بروم متوسل می شوم، تا خدا چه خواهد، مدتی صحبت کردیم و او به من تسلی داد و خداحافظی کرد.

یک هفته بعد دوباره به مطب آمد و گفت: رفته بودم دیدن آیت الله بروجردی در خواست کردم نامه ای به شاه بنویسد و خاطر نشان سازد که مصدق به این مملکت خدمت کرده است و نفوذ انگلیسی ها را از کشور قطع نموده، شایسته نیست و به صلاح اهل حضرت هم نیست که چنین رفتاری با او بشود. روزگار بالا و پائین دارد، تاریخ همه این وقایع را ثبت می کند.

آیت الله در پاسخ گفته بودند: «حرفهای شما را قبول دارم، اما مصدق به روی انگلیسی ها «پنجول» زده، شفاعت او دشوار است».

آقای فیروزآبادی گریه کنان این مطلب را نقل کرد و از اینکه نتوانسته بود کاری انجام بدهد، خیلی ناراحت بود.

در دادگاه نظامی

تصمیم درباره سرنوشت پدرم، بی اعتبار کردن او و محو افکار و آرمانهایش، هدف اصلی رژیم کودتا و در عین حال یکی از مسائل بغرنجی بود که در برابر دولت قرار داشت. شاه و مشاورانش ضمن سرکوب کردن نهضت ملی ایران، در صدد ریشه کن ساختن آن در تمامی ابعاد و یا لا اقل مخدوش کردن آن برآمدند، و انجام این مهم را تنها از طریق به محاکمه کشیدن و محکومیت مصدق دانستند. ولی مصدق را نمی شد در یک دادگاه در بسته محاکمه کرد و خبر محکومیت او را اعلام نمود. مشکل مهم دیگر پس از ترتیب دادن «سناریوی» دادگاه فرمایشی، چگونگی پخش اخبار دادگاه بود. افکار عمومی مردم ایران و خبرنگاران روزنامه های معتبر جهان که به تهران آمده بودند، با بی صبری و کنجکاوی در انتظار روش دولت در برابر نخست وزیر زندانی بودند. «لوموند» روزنامه معتبر فرانسه نوشت: «این دادگاه، یکی از مهم ترین دادگاههای تاریخ است»^۱.

سرانجام در تاریخ ۲۲ شهریور ۱۳۳۲، محمدرضا شاه، دستور تعقیب و محاکمه پدرم و سرتیپ ریاحی را صادر کرد. اعضای دادگاه که عموماً از نوکران درباری بودند، دست چین شدند، سرتیپ حسین آزموده، دادستان ارتش، پس از سه هفته که از بازداشت پدر و ریاحی می گذشت، قرار بازداشت موقت آنها را صادر

کرد!

دستور محاکمه پدر و پارانرش یکی از اشتباهات بزرگ محمدرضا شاه در دوران سلطنتش بود. در این محاکمه پدر در نقش مدعی از سوی مردم ایران، رژیم را به محاکمه کشید و شاه را «مات» کرد. ابراهیم خواجه نوری که از دشمنان شناخته شده نهضت مردم ایران بود و در تهیه ادعاینامه و تنظیم لوایح دیگر، آزموده را در دادگاه یاری می‌کرد، از محاکمه علنی دکتر مصدق، به عنوان یک اشتباه، خرده گرفت و طی مقاله‌ای تحت عنوان «چرا محاکمه دکتر مصدق علنی شد» رژیم را زیر سؤال کشید و نوشت «..... شدیدترین عطش مصدق، ستاره بودن است، نه قدرت طلبی عده زیادی به دولت اعتراض می‌کنند که با علم و مهارتی که مصدق در بازی کردن نقش خود دارد. چرا محاکمه او را باید علنی کرد و وسیله‌ای به این خوبی بدست او داد؟ می‌گویند در یک جامعه ضعیف‌نوازی مثل ایران، چه وسیله‌ای برای تبلیغات شخصی، بهتر از محاکمه یک پیرمرد علیل می‌شود تصور کرد که بدست عده‌ای چکمه‌پوش محاکمه شود؟...»^۱

محمدحسین استخر نیز که در آغاز محاکمه پدر، مقالاتی علیه او و نهضت ملی ایران نوشت و به پاس این خدمت، به نمایندگی دوره هیجدهم مجلس شورای ملی انتخاب شد، این محاکمه را یکی از اشتباهات بزرگ دولت دانست و نوشت: «... عده‌ای محاکمه دکتر مصدق را یکی از اشتباهات بزرگ دولت می‌دانند که به محبوبیت دکتر مصدق کمک کرد..... این را من، از بعضی از دوستان شنیده‌ام که محاکمه مصدق هیچ مصلحت نبود، از دو نظر: هم موقیبت دکتر مصدق رعایت می‌شد، هم دیگر بر سر زبانتها نمی‌افتاد و بهانه بدست تیپ ماجراجو نمی‌داد...»^۲

لویی هندرسن، سفیر توطئه‌گر آمریکا در ایران نیز درباره غیرعلنی بودن محاکمه پدر و مجازات او، با دیگر دشمنان مردم ایران همداستان است. وی در مصاحبه با

یکی از خبرنگاران خارجی می‌گوید «... محاکمه مصدق در دادگاه نظامی، آنهم به‌طور علنی صلاح دولت نیست. مصدق وضع دادگاه را از صورت عادی خارج و رنگ سیاسی به آن خواهد داد. دکتر مصدق قیافه خود را از قیافه متهم، به صورت دادستان دادگاه درخواست آورد. مصدق مطابق قانون اساسی ایران اعمال و کارهای خلافی کرده است و باید مجازات شود.»^۱

برای ریشه کن ساختن جنبش ضد استعماری مردم ایران، و محو آثار آن از جنبه‌های حقوقی، سیاسی و تاریخی، باید رهبران جنبش به سختی مجازات می‌شدند. به گمان رژیم کودتا، محکومیت و مرگ مصدق و یاران او، مرگ جنبش ضد استعماری مردم ایران بود. دست‌نشاندهاگان استعمار، با چنین پنداری، اعدام رهبران نهضت ملی را طلب می‌کردند.

عباس شاهنده، مدیر معلوم‌الحال روزنامه فرمان در شماره سوم مهر ۱۳۳۲ نوشت «...تنها با اعدام مصدق و یاران خائن‌تر از خودش می‌توان آتش خشم عمومی را خاموش کرد» روزنامه آزاد نیز که صاحب آن عبدالقدیر آزاد بود، در تاریخ ۲۱ شهریورنوشت: «مصدق باید اعدام و اموالش به نفع شهدای ۲۸ مرداد مصادره شود...»

با همه دقت و کوششی که در تهیه «سناریوی» محاکمه به عمل آمد، مردم ایران و افکار عمومی جهان در مقابل این دادگاه واکنش شدید نشان دادند. انتشار کیفرخواست، با نفرت و اعتراض ملت ایران روبرو گردید. روز ۱۶ مهر ۱۳۳۲، به دستور «نهضت مقاومت ملی» در تهران و شهرهای بزرگ ایران، به عنوان اعتراض به این محاکمه، بازاریان، کارکنان دولت و کارگران، دست از کار کشیدند و با سر دادن شعار «مصدق پیروز است» علیه رژیم کودتا به تظاهرات پرداختند.

بحث درباره محاکمه پدرم، در چهارچوب این یادداشت‌ها نمی‌گنجد. خوانندگان برای کسب اطلاعات بیشتر می‌توانند به کتابهای: مصدق در محکمه نظامی، دکتر محمد مصدق در دادگاه تجدیدنظر نظامی و دکتر محمد مصدق و رسیدگی فرجامی مراجعه کنند. آنچه در این مختصر خواهد آمد، توجیه این نکته

است که محاکمه پدر و یاران او، بیش از پیش رژیم کودتا را رسوا کرد و به رغم اهانت‌ها، دشنام‌ها و اعمال خلاف اصول و اخلاق سرتیپ آزموده دادستان و خوش رقصی‌های سرلشکر مقبلی رئیس دادگاه بدوی، و سرلشکر جوادی رئیس دادگاه تجدیدنظر نظامی، محکمه به صورت صحنه محاکمه رژیم کودتا درآمد و داغ ننگ برپیشانی گردانندگان آن زد.

دادگاه بدوی طی ۳۵ جلسه، از تاریخ ۱۷ آبان ۱۳۳۲ تا ۳۰ آذر به طول انجامید و پدر را به سه سال حبس مجرد و سرتیپ تقی ریاحی را نیز به سه سال زندان محکوم کرد. دادگاه تجدیدنظر نظامی، پس از ۲۶ جلسه به اصطلاح رسیدگی، حکم دادگاه بدوی را تأیید نمود. درخواست فرجام‌خواهی پدر از دیوان عالی کشور، به شعبه ۹ محول شد.^۱

در مرحله فرجامی، آقایان بهرام مجدزاده، علی شهیدزاده و حسن صدر وکیل مدافع پدرم بودند. از دیماه ۱۳۳۲، این سه تن طی لایحه‌ای، از دیوان عالی کشور تقاضای رسیدگی فرجامی کردند و درخواست نمودند پرونده امر، قبل از احاله به دادگاه تجدیدنظر، برای مطالعه در اختیار آنان گذارده شود، ولی دادستانی ارتش با این تقاضا موافقت نکرد. دیوان عالی کشور نیز پس از دو سال به درخواست پدر و وکلای مدافع او برای رسیدگی فرجامی پاسخ داد؛ یعنی حدود ۶ ماه قبل از پایان دوره زندان وی و متعاقب تهدید به اعتصاب غذا؛ سرانجام در تاریخ ۲۱ اسفند ۱۳۳۴، شعبه ۹ دیوان عالی کشور، حکم دادگاه تجدیدنظر را ابرام کرد. گفتنی است که سه تن وکلای مزبور، بخصوص آقای شهیدزاده، با نهایت علاقه‌مندی و صمیمیت وظیفه خود را انجام دادند. پدر ضمن هدیه عکس خود به شهیدزاده او را «وکیل مدافع عزیزم» خطاب کرد.

وکیل مدافع تسخیری

پس از پایان بازجوئی و صدور ادعانامه از سوی دادستان ارتش، پدرم، سپهبد نقدی را به عنوان وکیل مدافع انتخاب کرد. نقدی که از امیران خوشنام و درستکار و در عین حال مطیع و فرمانبردار شاه بود، از قبول این وکالت امتناع کرد. پدرم از تعیین وکیل جدید خودداری نمود و انجام این کار را به عهده دادگاه محول کرد. دادگاه بدوی، به توصیه سپهبد نقدی، سرهنگ جلیل بزرگمهر را به عنوان وکیل تسخیری او معرفی کرد.

سرهنگ بزرگمهر در ارتش به خوشنامی شهرت داشت. تحصیل کرده و حقوق‌دان بود. در سال ۱۳۳۱، پس از خلع‌ید از شرکت سابق نفت، به فرمانداری نظامی آبادان منصوب شد؛ در اوائل سال ۱۳۳۲، پس از تجدید سازمان اداره دادرسی ارتش، به دادیاری دادگاه عالی انتظامی قضات انتخاب گردید؛ سپس با سمت رئیس اداره غله و نان، مأمور خدمت در وزارت دارائی شد؛ و بالاخره به دنبال کودتای ۲۸ مرداد، به عضویت هیئت‌های بازرسی کل کشور (وزارت دادگستری) منصوب گشت.

سرهنگ بزرگمهر، از آغاز کار مأموریت، وکالت تسخیری از سوی دادگاه بدوی را با تردید و نگرانی پذیرفت. هنگامی که در اداره دادرسی ارتش ابلاغ وکالت پدر را دریافت کرد، در پاسخ سرلشکر افخمی که از او پرسید: «قبولی نوشتید؟» گفت: «به عنوان یک دستور نظامی باید قبول کنم» بزرگمهر در کتابی که بعدها منتشر کرد، می‌نویسد: «وقتی از اطاق بیرون آمدم، افسران دادرسی [که] کم و بیش از جریان مطلع بودند، از من پرسیدند، قبول کرده‌ای؟ گفتم: بلی. همه با تعجب تلقی کردند و قبول این وکالت را پرخطرترین عمل می‌دانستند. هرکس از جریان خبردار می‌شد، مرا از قبول وکالت برحذر می‌داشت.»^۱

آقای بزرگمهر، در جای دیگر، گفتگوئی را که با دکتر صنایی داشته، بدین شرح نقل کرده است: دکتر صنایی از من پرسید: «شما که وکالت دکتر مصدق را

قبول کرده‌اید، آیا این امر، تحمیلی به ایشان نخواهد بود؟».

گفتم: «اولاً من وکیل تسخیری هستم، ثانیاً کسی که در بازپرسی‌ها پاسخ داده است، قطعاً در دادگاه هم، هرچند آن را غیرقانونی بداند حاضر می‌شود، ثالثاً من دفاع مؤثری از او نخواهم داشت، زیرا پهلوان این وقایع او بوده، و خودش بلد است چه بگوید...»^۱

سرهنگ بزرگمهر با چنان روحیه و انگیزه‌ای، وکالت تسخیری پدرم را پذیرفته بود. وی که قبل از ورود به صحنه مبارزه، سخت مرعوب شده بود، در آن بیدادگاه، که رژیم کودتا، با همه امکانات خود، برای بی‌آبرو کردن پدر و مخدوش ساختن نهضت ضد استعماری مردم ایران بسیج شده بود، حتی در نقش یک وکیل مدافع تسخیری نیز، توانایی ابراز وجود نداشت.

بزرگمهر از همان آغاز کار، می‌دانست که مرد آن میدان نیست، وی بدون تردید به این نکته واقف بود که اعضای دادگاههای نظامی از چه قماش افسرانی انتخاب می‌شوند و نقش آنها چیست و آرای که این گونه دادگاهها صادر می‌کنند، بر چه منوالی است. در این گونه دادگاهها، همه چیز فرمایشی بود، حتی تعیین وکلای مدافع جنبه‌ی فورمالیته داشت. این افسران، که اغلب بازنشسته بودند، در برابر دریافت مبلغی به عنوان حق الوکاله، در چارچوب روشی که به آنها تفهیم شده بود و به اصطلاح «محکمه‌پسند» بود، از موکلین خود دفاع می‌کردند و عموماً، برای متهمین درخواست عفو و بخشش از شاهنشاه، می‌نمودند.

طی بیست و پنج سال پس از استقرار رژیم کودتا، تنها در دوسه مورد، رؤسا و قضات دادگاههای نظامی از صدور آراء فرمایشی استنکاف کردند و براساس قوانین دادرسی ارتش و در چارچوب اسناد و شواهد موجود در پرونده رأی دادند و بهمین مناسبت مورد خشم و غضب دستگاه قرار گرفتند، حتی مجازات نیز شدند. وکلای مدافعی هم که از دستور دادرسی ارتش و رؤسای دادگاههای فرمایشی تمکین نکردند و از حقوق موکلین خود دفاع نمودند، از ادامه وکالت محروم گشتند و حتی

چند تن از آنها، به محاکمه نیز کشیده شدند.^۱

در این دوران، تا آنجا که به خاطر دارم و یادداشت کرده‌ام، نقش وکلای مدافع متابعت از نظریات دادستان و رؤسای دادگاههای نظامی بود. دادگاههایی که دکتر حسین فاطمی را محاکمه و محکوم کرد و نیز دادگاههای مأمور محاکمه افسران و افراد حزب توده، و افراد جنبش‌های چریکی، نمونه‌هایی از این قبیل محاکم بودند. تنها استثنائی که در این مورد وجود داشت و دادگاه نتوانست به روال عادی خود عمل کند (پس از محاکمه و محکومیت پدر) دادگاههای بدوی و تجدیدنظر نظامی ای بود که در سال ۴۳-۱۳۴۲ سران و فعالین نهضت آزادی ایران را محاکمه و محکوم کرد.^۲ ۱۱ تن وکلای مدافع انتخابی^۳، به تبعیت از خواست ۸ تن محاکمه‌شوندگان تصمیم گرفتند، بی‌اعتنا به تهدید دستگاه مخوف سازمان امنیت و اداره دادرسی ارتش، از حقوق موکلین خود دفاع کنند و موجبات آزادی دفاع را برای آنها فراهم سازند. این مردان شجاع، همان‌گونه که تصمیم گرفته بودند، عمل کردند؛ هم‌گام و هم‌صدا با موکلین خود، در برابر قانون‌شکنی‌های دادگاه ایستادند و فریاد مظلومیت ملت ایران را به گوش جهانیان رساندند. پس از پایان کار دادگاه، به دستور شاه، چند تن از آنان بازداشت شدند و درست، برطبق همان اتهامی که موکلین آنها را به محاکمه کشیده بودند (مقدمین علیه امنیت کشور و ضدیت با سلطنت مشروطه) آنها را نیز محاکمه و به حبس‌های بیش از یکسال و محرومیت از حقوق بازنشستگی محکوم کردند.

در کشوری که دولت قانونی آن، با کودتای نظامی ساقط می‌شود و هیئت

دولت را در دادگاه نظامی همان رژیم کودتا، محاکمه می‌کنند، توصل به قانون و دفاع از حقوق و شرف انسانی مطرح نیست. در چنین رژیمی، شکنجه فیزیکی و روانی، از ابزارهای اصلی تحقیق است. جرم سیاسی وجود خارجی ندارد. مخالفان، با دادگاههایی سر و کار دارند که قضات و دادستان آنها نماینده و مدافع رژیم‌اند. آزادی تعیین وکیل مدافع و نیز آزادی دفاع مطرح نیست. اگر هم خبری درباره اینگونه محاکمات در جرید کشور چاپ شود و انتشار یابد، سخنان دادستان و اعلام احکام از پیش تعیین شده قضات است.

در چنین اوضاع و احوالی، همه ناظران آگاه به اوضاع سیاسی و سوابق عملکرد دادگاههای نظامی، انتظار نداشتند مصدق و یارانش بتوانند در این دادگاهها آزادانه از خود دفاع کنند و متن دفاعیات آنها برای استحضار مردم در روزنامه‌ها چاپ شود.

در آن بیدادگاه، پدرم و رژیم شاه، هرکدام هدف‌هایی داشتند. پدر ضمن اعلام غیرقانونی بودن محکمه برای محاکمه او، قصد داشت با استفاده از تریبون دادگاه افکار عمومی مردم ایران و جهانیان را به مظلومیت کشورش جلب کند و پرده از اعمال خیانت‌کارانه شاه و اطرافیانش بردارد و آنها را رسوا نماید. کوشش استعمارگران امریکائی و انگلیسی را در حمایت از رژیم کودتا، که قصد داشتند بار دیگر ایران را زیر سلطه سیاسی، نظامی و اقتصادی خود قرار دهند، خنثی کند و امید و اعتماد به نفس ملت را در راه مبارزه و مقاومت، زنده نگاه دارد.

هدف شاه و استعمارگران انگلیسی و امریکائی، سرکوب کردن جنبش ضد استعماری مردم ایران و ریشه کن ساختن آن در تمامی ابعاد و یا لاقلاً، مخدوش کردن آن بود. بدین منظور باید رهبری نهضت ملی ایران، بالاخص شخص پدرم را بی‌آبرومی کرد و برای همیشه او را از صحنه سیاست برکنار می‌ساخت.

پدرم برای اثبات حقانیت ملت ایران، با همه وجود و هستی اش به میدان آمده بود؛ او در آن بیدادگاه فریاد کرد، گریست، خندید، اعتصاب غذا کرد، انواع دشنامها، شماتت‌ها و بی‌حرمتی‌ها را تحمل نمود تا بتواند حرفش را بزند و پیامش را از آن چهاردیواری محصور، به گوش جهانیان برساند؛ وی، به گواهی تاریخ، در این

مبارزه بزرگ پیروز شد، رژیم را به محاکمه کشید و محکوم کرد.

پدرم در دوره زندان و به هنگام تبعید در احمدآباد، بارها این نکته را به من و اطرافیان خاطر نشان ساخت که محاکمه اش در دادگاه نظامی یک پیروزی بزرگ بود. وی نگران بود مبادا از محاکمه اش منصرف شوند و تنها وسیله ارتباط او را با مردم قطع کنند. او نیز، مانند بسیاری از آگاهان به مسائل ایران معتقد بود، که محاکمه و محکومیت او، یکی از اشتباهات بزرگ رژیم کودتا بوده است.

در آن صحنه خیمه شب بازی، که نام دادگاه بر آن نهاده بودند و باید پدرم را محکوم می کردند، انتظار نمی رفت که سرهنگ بزرگمهر در مقابل شرارت های سرتیپ آزموده و خوش رقصی رؤسای دادگاه های بدوی و تجدیدنظر نظامی، قد علم کند و مانند سرهنگ دکتر اسماعیل علمیه، در دادگاه سران نهضت آزادی، خطاب به سرلشکر قره باغی رئیس دادگاه و سرتیپ فخر مدرس دادستان بگوید: «رأی محکومیت آقایان در جیبیتان است!» و یا مانند سرهنگ عزیزالله امیر رحیمی وکیل مدافع یکی دیگر از محاکمه شوندگان به شعار: خدا، شاه، مپهن که در بالای سر قضات نصب شده بود اعتراض کند و بگوید: «نصب این شعار نه قانونی است و نه برازنده. این می شود دادگاه فرمایشی. خدا، عدالت و قانون درست است، ولی بشر جایز الخطاست بفرمائید این شعار را بردارند!»^۱

در جای دیگر، همین وکیل مدافع رشید، ضمن رد عدم صلاحیت دادگاه گفت: «... این دادگاه به اتهاماتی که مربوط است به اهانت به شاه رسیدگی می کند، اکثریت اعضای آن را افسران لشکر گارد شاهنشاهی تشکیل می دهند و در واقع، مرئوسین مدعی (شاه) هستند و نمی توانند به این مسئله رسیدگی کنند. جناب دادستان^۲ به من پاسخ دهید چگونه این آقایان را در قصر قاجار زندانی کرده اند. آنجا، جایگاه محکومین قطعی است، مثل ارتشبد هدایت. نکند حکم محکومیت آقایان از روز اول قطعی بوده است؟»^۳

منظور از اشاره به دادگاه سران نهضت آزادی، مقایسه‌ای است بین دو نوع روحیه و طرز تفکر دو تیپ افسر در نقش وکیل مدافع در دادگاه نظامی و تلقی آن‌ها دربارهٔ وظیفه‌ای که به عهده داشته‌اند.

یکی، قبول وکالت آنهم وکالت تسخیری را «پر خطرترین» کار می‌داند؛ دوستانش اقدام او را با تعجب تلقی می‌کنند و سرانجام با بیم و تردید فراوان، وکالت دکتر مصدق را به صورت یک «دستور نظامی» قبول می‌کند؛ در دادگاه، در برابر شرارت‌های رذیلاته سرتیپ آزموده و اهانت‌های او به موکلش کوچکترین واکنشی نشان نمی‌دهد و چنان مرعوب می‌شود که حتی از قرائت لایحه دفاعی موکل خود امتناع می‌کند. وکیل مدافع دیگر، در مقابل دادستان و قضات می‌ایستد و به آنها می‌گوید: شماها مأمور معذور هستید، نه نماینده قانون...

پدرم درباره شیوه کار سرهنگ بزرگمهر و نقشی که در دفاع از او به عهده گرفته بود، چنین نوشته است:

«.... روزی در زندان از من تصدیق‌نامه خواست که شرحی نوشته‌ام و اکنون لازم است دلیل صدور آن را به اطلاع هم‌وطنان عزیز برسانم. چند روز قبل از شروع محاکمه، لایحه‌ای در حدود ده صفحه تنظیم کرده، به وی دادم که در اولین لحظه شروع به کار، آن را در دادگاه قرائت کند و در صورت لزوم توضیحاتی هم بدهد. دادگاه شروع به کار کرد ولی سرهنگ لایحه را قرائت ننمود و صحبتی هم نکرد و در جواب سؤال من، که چه شد که لایحه مسکوت ماند؟ اظهار نمود: خواهش می‌کنم از این به بعد مرا در جریان کارهای دادگاه نگذارید و برای من ایجاد محذور ننمائید و آنوقت بود که فهمیدم وکیل من مردی است درست. نه می‌تواند اطاعت از مافوق نکند، نه می‌خواهد به من خیانت نماید. این بود که لویج خود را از هرگونه تجاوز مصون داشتم و آنچه روز می‌نوشتم، شب از خود جدا نمی‌کردم و از این رویه بسیار استفاده کردم و من باب مثال: اگر دادستان می‌دانست که می‌خواهم راجع به سیصد و نود هزار دلاری که مأمورین دولت امریکا برای بلوای روز ۲۸ مرداد بکار بردند در دادگاه صحبتی بکنم، تقاضای سزای بودن محاکمه را از دادگاه می‌کرد تا مردم اطلاع حاصل نکنند و ندانند که علت غوغای آن روز، پولی بود که بین یک عده اشخاص پست و خائن به مملکت و جهان تقسیم شده بود.

در یکی از جلسات دادگاه، دادستان چند مرتبه به سرهنگ گفت اکنون نوبت شماست که سرهنگ اظهاری نکرد و مرتبه آخر که تکرار نمود دیدم سرهنگ بسیار نگران شد و رنگ از رخسارش پریده است^۱ که گفتم من احتیاج به دفاع ندارم و می توانم به خوبی از خود دفاع نمایم. فلان فلان است هرکس از من دفاع نماید. که از این بیانات، سرهنگ استفاده نمود، تا خاتمه ی کار در دادگاه صحبت مؤثری بر علیه من نکرد، و این سکوت که در عرف ارتش به امتناع از انجام وظیفه تعبیر شده، سبب شد که بعد از خاتمه ی کار وی را بازنشسته نمایند.^۲»

این درست، که بزرگمهر قدرت و توانائی مقابله با قانون شکنی های دادگاه نظامی را، مانند وکلای سران نهضت آزادی نداشت، ولی به عنوان یک وکیل تسخیری می توانست در چهارچوب مقررات دادرسی ارتش، در برابر شرارت های آزموده و هتاکی او به پدرم، اعتراض کند و فریاد برآورد که دادستان حق ندارد به متهم دشنام بدهد و او را خائن و نامسلمان بخواند. اگر جرئت چنین کاری را هم نداشت، می توانست از وکالت تسخیری استعفا کند، نه اینکه مانند تماشاچیان، ناظر و شاهد چنان صحنه های شرم آوری باشد.

قریب سی سال پس از آن ماجرا، اکنون آقای سرهنگ بزرگمهر، با استفاده از پرونده محاکمه پدر در بایگانی ارتش و تنظیم و چاپ آن اوراق به عنوان «تألیف» خود، از پرونده حیثیت یک ملت کهن یاد می کند و ادعای قهرمانی دارد!
من به عنوان فرزند ارشد دکتر محمد مصدق و به نمایندگی از سوی خانواده مصدق وظیفه دارم از زحمات دوست عزیزمان جناب سرهنگ جلیل بزرگمهر در جریان محاکمه پدرمان تشکر و قدردانی کنم؛ ولی، ادعای ایشان را در این مورد که با قبول وکالت تسخیری پدرم، کار خطرناکی در پیش گرفت، مبالغه آمیز می دانم.

در جلسه دوم دادگاه تجدیدنظر ۱۳۳۳/۱/۲۱، پدرم به عنوان اعتراض به عدم حضور تماشاچی در دادگاه گفت: «... این دادگاه عملاً سری است. تماشاچی نیست، قرقچیان نگذاشتند اشخاص صندلی‌ها را تصرف کنند. از طرف دیگر، مذاکرات باید در روزنامه‌ها چاپ شود، تحریف نشود... من از خود دفاع نمی‌کنم و از ظهر امروز اعتصاب غذا می‌کنم...». در جلسه بعد از ظهر آن روز، پدرم از حضور در جلسه دادگاه امتناع کرد.

تصمیم به اعتصاب ازسوی او، مقارن بود با ورود هیئت نمایندگی کنسرسیوم به منظور مذاکره درباره امضای قرارداد نفت ازسوی شرکت‌های امریکائی، انگلیسی، هلندی و فرانسوی. در چنین شرایطی، رژیم کودتا مایل نبود مذاکرات دادگاه و خبر اعتصاب غذای پدرم، در روزنامه‌ها منتشر شود.

عصر روز ۲۱ فروردین، سرهنگ فرخ‌نیا، مسئول امور انتظامات دادگاه، به من تلفن کرد و گفت: «دکتر اعتصاب غذا کرده و ناهار چیزی نخورده است...». پس از اطلاع از این خبر، من و منصوره خواهرم، عازم پادگان قصر شدیم. مأمورین ما را به اطافی که پدر در آن زندانی بود، راهنمایی کردند. پدرم با رنگ پریده و عصبی، روی تختخواب دراز کشیده بود. علت حضورمان را پرسید. گفتم به دستور مادرمان آمده‌ایم و از شما خواهش می‌کنیم، غذا بخورید. امتناع کرد و در برابر اصرار و تمنای ما گفت: «مسئله مرگ و زندگی من در میان نیست. من نمی‌توانم در برابر این بیدادگرها ساکت بمانم، باید حرفهایم را بزنم... شماها هم به این کارها مداخله نکنید و زودتر برگردید.»

من و منصوره، اندوهگین و نگران به خانه برگشتیم. و جریان دیدار با پدرم تصمیم به ادامه اعتصاب او را به مادر اطلاع دادیم و شب را با اندوه و نگرانی به سر بردیم.

عصر روز بعد — ۲۲ فروردین — سرهنگ بزرگمهر به منزلمان آمد و چگونگی اعتصاب غذا و ضعیف شدن تدریجی پدر را برای مادرم شرح داد. پس از بحث و چاره‌جویی قرار شد به حشمت‌الدوله والاتبار، برادر ناتنی پدرم متوسل شویم. بی‌درنگ عازم خانه والاتبار شدم. او از مقربان دستگاه و مورد توجه شاه بود. جریان را به والاتبار گفتم و پیشنهاد کردم با هم به زندان برویم تا به هر ترتیب که می‌تواند پدر را راضی به غذا خوردن کند.

حدود ساعت هشت شب بود؛ والاتبار، گوشی تلفن را برداشت و به تلفن‌چی دربار گفت قصد دارد با اعلیحضرت، درباره یک موضوع مهم و فوری صحبت کند. چند لحظه بعد، ارتباط برقرار شد؛ او وخامت حال پدرم را به علت امتناع از غذا خوردن، برای شاه شرح داد و افزود «اگر اجازه بفرمائید، چاکر به اتفاق دکتر غلامحسین مصدق، به زندان برویم و از جانب اعلیحضرت خواستار پایان اعتصاب غذای دکتر مصدق شویم.

شاه گفته بود: چند دقیقه صبر کنید، دستور می‌دهم.

ده دقیقه بعد، زنگ تلفن والاتبار به صدا درآمد. شاه به والاتبار گفت: حال دکتر مصدق آن طور که می‌گویند، بد نیست؛ والاتبار پاسخ داد: دکتر غلامحسین مصدق، وضع پدرش را خطرناک توصیف می‌کند؛ شاه در جواب اظهار داشت: بهر حال شما به ملاقات او نروید و این کار را به صالح محول کنید.

الاتبار، پس از پایان گفتگو با شاه، با صالح تماس گرفت و دستور شاه را به او ابلاغ کرد. اللهیار صالح به علاء وزیر دربار که در جریان مذاکرات بود، گفته بود: «ملاقات من در زندان با دکتر مصدق برای رفع اعتصاب غذا، در صورتی به نتیجه خواهد رسید که لایحه دفاعی او، در روزنامه‌ها منتشر شود.» علاء با این نظر — بی‌آنکه تعهدی از سوی شاه شده باشد — موافقت می‌کند.

ساعت نه و نیم شب، یک شیشه شیر و یک جعبه بیسکویت تهیه کردم و به منزل صالح رفتم و از آنجا، با راهنمایی او، عازم ستاد ارتش شدیم. افسر نگهبان، ما را به دفتر رئیس ستاد ارتش، سرلشکر باتمانقلیچ، که او نیز از سران کودتاچیان بود، هدایت کرد. برخورد رئیس ستاد با ما گرم و محترمانه بود. سرتیپ حسین

آزموده هم حضور داشت. باتمانقلیچ آزموده را به من معرفی کرد. آزموده به طرف من آمد و دستش را برای دست دادن با من جلو آورد، ولی من خودم را عقب کشیدم و حاضر نشدم با متفوترترین افسر ارتش دست بدهم و با این عمل، رئیس ستاد را شگفت زده کردم. باتمانقلیچ لزوم فوری رفع اعتصاب غذا، ازسوی پدرم را توصیه کرد و به آزموده دستور داد نتیجه اقداماتمان را به اطلاع او برساند. هنگام حرکت، آزموده اصرار داشت همراه او به لشکر زرهی برویم، ولی من و صالح با اتومبیل خودم عازم مقصد شدیم.

نزدیک ساعت ۱۰ شب، جلوی اطاق پدرم رسیدیم. آزموده قصد داشت برای خوش خدمتی، با صالح وارد زندان شود. من مخالفت کردم و گفتم: «پدرم حضور شما را تحمل نمی‌کند و کار را دشوارتر می‌سازد...».

صالح با شیشه شیر و بیسکویت وارد اطاق شد و حدود نیم ساعت بعد، پس از بازگشت موفقیت آمیز خود، چگونگی دیدارش را بدین شرح بیان کرد:

«... دکتر، روی تختخواب دراز کشیده بود و حال نزاری داشت. سلام کردم. تعجب کنان گفتم: شما چرا زحمت کشیدید؟ آنگاه دست به گردنم انداخت و یکدیگر را بوسیدیم. پس از احوال‌پرسی به دکتر گفتم: امشب، هنگامی که عازم دیدار شما بودم، خانم سر‌نماز بود و برای سلامتی شما دعا می‌کرد. خانم سلام رساند و به من گفت از شما خواهش کنم به اعتصاب غذا پایان دهید. این، درخواست من و همسر من تنها نیست، مردم ایران از شما چنین انتظاری را دارند. شما امید ملت ایران هستید و نباید خود را تلف کنید. الان در منزل من و منزل شما و هزاران خانه دیگر، مردم، در انتظارند تا مژده رفع اعتصاب غذای جنابعالی را بشنوند...»

دکتر گفت: «شاید مرگ من، به سود و صلاح مملکت باشد، ولی با آمدن شما در این وقت شب و پیامتان، دیگر نمی‌توانم مقاومت کنم. در این موقع شیشه شیر را بدستان دادم و نوشید.»

آزموده، شخصیت پائینی داشت. از آن تیپ مزدوران کوچک و حقیری که برای خوش خدمتی، از هیچ جنایتی روگردان نیستند. سابقه بیماری روانی داشت. در ماههای آخر حکومت پدر، خود را در صف افسران ناسیونالیست جا زده بود. بی تردید، اگر کودتای ۲۸ مرداد شکست می خورد، در نقش مخلص نهضت ملی، دادستانی محاکمه سپید زاهدی را به عهده می گرفت.

در خوش رقصی مهارت داشت، مأمور مطیعی بود، کلیه امریه های کتبی و شفاهی مقامات مافوق خود را بی چون و چرا اجرا می کرد. رفتارش با پدرم در دادگاه و هنگامی که در زندان به ملاقاتش می رفت، کاملاً متفاوت بود. در دادگاه ژست می گرفت، سر و صدا راه می انداخت، فریاد می زد و اهانت و هتاک می کرد. وقتی به بهانه ای نزد پدرم می رفت، ابراز ارادت و کوچکی می کرد و می گفت: آقای دکتر، حرف های مرا به دل نگیرید. من مأمورم، بالاخره یک کسی باید در نقش دادستان حرفهایی بزند؛ ولی پدر به او و گفته هایش می خندید و او را «آلت» می دانست. بی دلیل نبود که در جلسه دوم دادگاه تجدیدنظر خطاب به او گفت: «تو چه هستی؟ تو یک آلت هستی، که داری می رقصی!»

حسین آزموده، یک «قره نوکر» و یک جلاد بی رحم بود، سادیسیم داشت. هنگام اعدام محکومین، که بیشتر آنها افسران وطن دوست بودند، نیمه شب به میدان تیر می آمد، تا در مراسم قتل محکومین شرکت کند؛ به یقین از جان دادن آنها نیز به وجد می آمد. هنگام تیرباران دکتر حسین فاطمی، به زندان او رفت، تا مرگ آن قهرمان بزرگ را تماشا کند و به او بگوید: «شما که مکرر می فرمودید از مرگ ابائی ندارم....»^۲

۱. رجوع کنید به: کهنه سرباز، تألیف سرهنگ مصور رحمانی، از انتشارات مؤسسه فرهنگی خدمات رسا،

آزموده، مورد تنفر مردم ایران بود و نام او در تاریخ همراه با ننگ و زشتی ثبت شده است. نورالدین الموتی، وزیر دادگستری دولت امینی، او را برادر «آشمن» جلاد معروف نازی خواند.^۱

آزموده، نمودی است از اوج رذالت، وقاحت و خیانت. موجود ضعیفی که برای ادامه زندگی، به همه ارزش‌های انسانی پشت پا می‌زد و به صورت یک عامل متملق، چاپلوس، بی‌رحم، شقی و جنایت‌کار، به خیانت علیه ملت و وطنش کمر بست.

بحث درباره سرانجام «آزموده‌ها» و اینکه پس از فرار از ایران در کدام بیغوله‌ای، نفس‌های آخر را می‌کشند مطرح نیست. شادی از سقوط یک انسان نیز مطلوب نمی‌باشد؛ باید از سرتوشت امثال آزموده‌ها عبرت بگیریم و حتم داشته باشیم که روزی تاریخ به حساب ما، هرکه باشیم، رسیدگی خواهد کرد.

دوران تحت نظر ده ساله

روز ۱۳ مرداد ۱۳۳۵، دوره سه ساله زندان پدرم در لشکر ۲ زرهی قصر پایان یافت و تحت مراقبت مأموران سازمان امنیت به روستای احمدآباد، تنها باغ کوچکی که برای او باقی مانده بود، منتقل شد و تا اواسط بهمن ۱۳۴۵ که برای ادامه درمان و بستری شدن در بیمارستان به تهران آمد، به مدت ده سال و پنج ماه، در آن محل، زیر نظر مأموران سازمان امنیت بود.

احمدآباد، روستائی است که پدرم آن را پیش از جنگ جهانی اول از
عضدالسلطان خریده بود. پس از آنکه ازدواج کرد، سه دانگ آن را مهریه مادرم
نمود. چند سال بعد، مادر بزرگمان خانم نجم السلطنه به عرومش گفته بود: این سه
دانگ مهریه ات را هرچه زودتر به بچه هایت واگذار کن، زیرا محمد (منظور پدرمان
است) ولخرج است و در اولین فرصت، سهم خودش و سه دانگ تو را می فروشد.
پدر، چند مزرعه و ملک کوچک دیگر در اطراف تهران داشت که به تدریج آنها را
فروخت. او، حقوق بگیر دولت نبود و مخارج زندگی اش از درآمد و یا فروش همین
املاک تأمین می شد.

پدر سالهای تبعید رضا شاهی را تا شهریور ۱۳۲۰، در احمدآباد گذراند. او در این دوران سرگرم کارهای کشاورزی بود، با روستائیان حشر و نشر داشت، روزها را اغلب در مزارع می‌گذرانید و چون در امور کشاورزی تجربه و تبحر داشت، دهقانان را راهنمایی می‌کرد. وی به ندرت به تهران می‌آمد و زندگی در روستا را به شهرنشینی ترجیح می‌داد، پس از اشغال ایران به وسیله نیروهای انگلیس و شوروی و کناره‌گیری اجباری رضاشاه از سلطنت و پایان دوره اقامت اجباری در احمدآباد، که به وسیله سپهبد امیراحمدی، حاکم نظامی تهران به او ابلاغ شد، باز هم بیشتر اوقات در احمدآباد بود.

پدرم، از تنهائی در احمدآباد خسته شده بود. ماههای اول اجازه داشت از باغ خارج شود، در مزارع با کشاورزان صحبت کند و از کلاس درس بچه‌ها بازدید نماید، اما پس از چند هفته که دستور دادند هنگام بیرون رفتن از خانه، مأمورین او را همراهی کنند، دیگر از باغ خارج نشد. چون تنهائی خسته‌اش کرده بود، سفارش کرد یک اطاقک چوبی در وسط باغ درست کنند، تا روزها را در آنجا بگذراند و رفت و آمد اشخاص را از دور تماشا کند. روزهایی که ما به دیدنش می‌رفتیم، اوقات شادی‌اش بود.

فریاد از تنهایی

پدر، در دوران اقامت اجباری در احمدآباد، بیش از هرچیز، از تنهایی شکایت داشت. مردی که همه عمرش را صرف کار و کوشش، حتی کشاورزی کرده بود، نمی‌توانست بیکار بماند و حتی یک مصاحب هم برای حرف زدن نداشته باشد. او، قسمتی از وقت خود را صرف مطالعه، قدم زدن و نوشتن می‌کرد. حتی در سالهای آخر به فراگیری علوم پزشکی و خوددرمانی پرداخته بود. مع هذا ساعات زیادی از روز و شب را بیکار بود و تنها به دیدار ما، در روزهای تعطیل و نامه‌هایی که دوستان برای او می‌فرستادند دلخوش بود. این نامه‌ها را معمولاً من، احمد و هدایت‌الله متین‌دفتری به احمدآباد می‌بردیم و چون مأمورین محافظ ما را بازدید نمی‌کردند، به پدر می‌دادیم و پاسخ آنها را در پاکت‌های سربسته می‌گرفتیم و به طرق مختلف به صاحبانشان می‌رساندیم. اعلامیه‌های نهضت مقاومت ملی و دیگر بیانیه‌های نیروهای اپوزسیون و پیامهای دوستان سیاسی و سران جبهه ملی را هم اغلب، از طریق ما بدست می‌آورد.

با وجود اینگونه سرگرمیها، پدرم در قلعه احمدآباد تنها بود و این تنهایی، او را رنج می داد و گاه، به فریاد و فغان و اهی داشت. عصرهای روزهای تعطیل که قصد بازگشت به تهران را داشتیم، نشانه غم و اندوه را در چشمانش می خواندیم. مرگ مادر، در سال ۱۳۴۴، ضربه دیگری به او وارد ساخت و پیش از پیش تنهایش کرد. پدرم طی سالهای آخر عمر، کسالت نداشت؛ هوش و حواسش خوب بود. با دوستان سیاسی و رهبران نهضت مقاومت ملی و جبهه ملی، و سران احزاب ارتباط داشت. اخبار ایران و مسائل جهانی را با دقت دنبال می کرد. رنج بزرگ و جانکاه او، اوضاع وطنش بود. او، با آینده نگری بدست آورده از سالها تلاش در صحنه سیاست، سرانجام رژیم خودکامه شاه را به روشنی پیش بینی می کرد و سلطنت پهلوی را منقرض شده می دانست. به آینده ایران امید داشت، به مردم و وطنش عشق می ورزید. اعتقاد راسخ داشت که جنبش ضد استعماری مردم ایران از میان نخواهد رفت و این آتش مقدس هیچ گاه خاموش نخواهد شد.

در زمستان سال ۱۳۴۴، به علت سرماخوردگی شدید، سینه پهلوی کرد. برای درمان و مراقبت او دست از کار کشیدم و مدت چند روز، تا بهبودی کاملش در احمدآباد ماندم. پس از آن، تا اوایل زمستان سال ۱۳۴۵ در سلامتی کامل بسربرد و زندگی را در تنهایی، به روال سالهای پیش، در احمدآباد می گذرانید.

بیماری و مرگ پدر

در یکی از روزهای جمعه آبان ماه ۱۳۴۵ که طبق معمول به احمدآباد رفته بودم، مشاهده کردم که روی گونه‌های چپ پدرب کمی متورم و قرمز رنگ است. وقتی علت را پرسیدم گفت: چون این قسمت از گونه ورم کرده، روی آن کمی مرکور کوروم مالیده‌ام. سقف دهانم هم تاول زده، گمانم به سبب نوشیدن چای داغ است. روز بعد، دکتر اسماعیل یزدی، جراح و متخصص دندان و فک را به احمدآباد بردم. دکتر یزدی پس از معاینه گفت: برای معاینه دقیق و استفاده از وسایل بیمارستانی، باید ایشان را به تهران ببریم. انتقال پدر از احمدآباد به تهران با اجازه سازمان امنیت و شخص شاه بود. بار دیگر به پروفیسور عدل متوسل شدم، دوسه روز بعد، عدل موافقت شاه را برای معاینه و آزمایشهای لازم اطلاع داد. پدرم را به تهران، منزل خودم بردم، پس از معاینه و آزمایشهایی که در بیمارستان به عمل آمد. پزشکان تاول سقف را مشکوک به سرطان تشخیص دادند. قرار شد محل تاول را با اشعه کوبالت بسوزانند، این عمل، هفته‌ای سه روز در بیمارستان مهر انجام می‌گرفت، پس از چند جلسه، عضلات اطراف گردن او متورم شد. برای رفع تورم که با درد نیز توأم بود، پزشکان کوبالت را قطع کردند و قرص مسکن تجویز نمودند.

پس از تشخیص بیماری و مشورت با برادرم احمد، تصمیم گرفتیم او را برای

ادامه معالجه به اروپا ببریم. در آن موقع هزینه مسافرت و درمان در خارج از کشور زیاد نبود. ازسوی دیگر، من چند دوست پزشک در بیمارستانهای سوئیس بخصوص در لوزان داشتم و می توانستم وسایل بستری کردن و درمان او را، به سهولت فراهم کنم. هنگامی که موضوع مسافرت را با پدر درمیان گذاشتم، ناراحت شد و با پرخاش گفت: «چرا به اروپا بروم؟ پس شماها که ادعای طبابت می کنید و در خارج تحصیل کرده اید چکاره اید؟ اگر واقعاً طبیب هستید، همین جا مرا معالجه کنید. اگر دروغ است و مردم را گول می زنید حرف دیگری است. وانگهی، من با دیگران چه فرق دارم، مگر همه مردم که بیمار می شوند برای معالجه به اروپا می روند؟...»

درمورد آوردن پزشک از خارج هم سخت مخالفت کرد و گفت: «لعنت خدا بر من و هرکسی که در این زمان بخواهد مخارج زندگی چندین خانواده این مملکت فقیر را صرف آوردن دکتر، برای معالجه من از خارج کند...» در این مورد هم، یعنی اجازه آوردن پزشک از اروپا، پروفیسور عدل موافقت شاه را گرفت و یکبار دیگر نیز ما را مدیون لطف و انسان دوستی اش کرد.

کوشش در معالجه پدر ادامه یافت. برادرم احمد، روزها او را به بیمارستان می برد و برمی گرداند. درد گردن و گلو شدت پیدا کرد. به نحوی که با اشکال غذا می خورد. این موضوع او را بیش از پیش ضعیف کرد. یکی از روزهای سرد اسفند، که احمد او را از بیمارستان به منزل می آورد، خیابان های منتهی به خانه را، به خاطر مراسم مخصوصی بسته بودند و به اتومبیل ها اجازه عبور نمی دادند. احمد ناچار، پدر را در آن هوای سرد، و با آن حال نزار، پیاده به خانه آورد. او که دچار سرماخوردگی شده بود همان شب تب کرد. پس از چند روز با مراقبت هایی که در خانه از او به عمل آوردم، بهبود یافت و تب قطع گردید. ولی دو سه روز بعد، به سبب ضعف ناشی از نخوردن غذا بر اثر گلو درد و مصرف قرص های مسکن، زخم معده اش عود کرد و دچار خونریزی معده شد. تزریق خون، به علت ضعیف شدن کلیه ها که تحتل جذب خون نداشتند، مؤثر نیفتاد. از نیمه شب ۱۴ اسفند به بیهوشی رفت و سرانجام در سحرگاه همان روز در بیمارستان نجمیه درگذشت.

بی درنگ خبر فوت پدر را به پروفیسور عدل اطلاع دادم و درخواست کردم به محمدرضا شاه بگویند قصد داریم جنازه را برحسب وصیت او، در کنار شهدای سی ام تیر ۱۳۳۱ دفن کنیم. حدود نیم ساعت بعد، پروفیسور عدل تلفن کرد و گفت: موافقت نکردند.

خبر درگذشت پدرم، در اوایل صبح ۱۴ اسفند، در سراسر تهران منتشر شد. عده‌ای از دوستان و یاران او، همچنین گروهی از روزنامه‌نگاران و نیز مردم عادی، به سوی بیمارستان نجمیه روی آوردند، ولی مأمورین انتظامی و ساواک، آنها را متفرق کردند و به هیچکس جز خانواده ما اجازه ورود به بیمارستان داده نشد. از عکس‌برداری آمبولانس حامل جنازه، که عازم احمدآباد بود نیز جلوگیری به عمل آمد؛ حتی، یکی از خبرنگاران را که در خیابان حافظ ایستاده بود و از آمبولانس مزبور عکس گرفت، به کلانتری بردند و پس از ضبط فیلم درون دوربین عکاسی، او را رها کردند.

مراسم تشییع جنازه و خاک‌سپاری در احمدآباد، با شرکت حدود پنجاه نفر از خویشان و یاران و هم‌زمان او، که در میان آنها آیت‌الله سید رضا زنجانی، مهندس مهدی بازرگان، دکتر یدالله سبحانی و مهندس حبیبی نیز حضور داشتند، به عمل آمد. ابتدا دکتر سبحانی در نهر آبی که از میان باغ می‌گذشت آقا را شست و غسل داد و سپس، آیت‌الله زنجانی و مهندس بازرگان او را کفن کردند و در یک تابوت فلزی، در اطاق ناهارخوری، به امانت گذاشتند، تا بعدها در کنار مزار شهدای سی ام تیر دفن کنند.

وصیت‌نامه سیاسی پدر، همان است که در کتاب خاطرات و تألمات نوشته شده است. در وصیت‌نامه شخصی نیز، ترتیب تقسیم اموالش را مشخص کرده است. در مورد این خواست و آرزوی او، که در جوار شهدای سی ام تیر دفن شود، موضوع بدین قرار بود: غروب روز ۳۰ تیر ۱۳۳۲، به قصد فاتحه‌خوانی عازم شهری شد. من و نصرت‌الله امینی هم با او بودیم. در تاریکی شب، با استفاده از یک چراغ نفت سوز، بر سر مزار شهدای سی ام تیر رفتیم. پدر نخست فاتحه خواند، سپس سارگ بست و در همان حال، رو به ما کرد و گفت: «این سکه‌ها را که در اینجا

خفته اند، شهیدان راستین راه وطن هستند. اینان، با نثار خونشان، استقلال مملکت را، که داشت از میان می رفت، نجات بخشیدند. آرزویم این است، پس از مرگم در جوار این شهیدان، که به منزله فرزندانم هستند، دفن شوم...».

اسناد سیاسی موجود در

بایگانی بریتانیا، که اکنون در دسترس عموم است، نشان می‌دهد که پیش‌بینی پدر

درست بود و سید ضیاءالدین مأموریت داشت جنبش مردم ایران را سرکوب کند.^۱

بدین سان، وی اولین نخست‌وزیری بود که در دوران سلطنت پهلوی‌ها — پدر و پسر — اعضای کابینه‌اش را بدون دخالت شاه انتخاب کرد.

از تیرماه ۱۳۳۱ تا مرداد ۱۳۳۲ همه‌ی کسانی که عهده‌دار وزارت یا معاونت شدند، منتخب پدرم بودند. بیشتر این افراد سابقه‌ی وزارت نداشتند مانند دکتر غلامحسین صدیقی، دکتر حسین فاطمی، دکتر مهدی آذر، مهندس منصور عطائی، عبدالعلی لطفی، مهندس جهانگیر حق‌شناس، مهندس خلیل طالقانی، مهندس سیف‌الله معظمی، حسین نواب، دکتر محمدحسین علی‌آبادی، دکتر کریم سنجابی، علی مبشر، سرلشکر مهنا، دکتر محمدعلی ملکی، دکتر محمود حسابی، دکتر شاپور بختیار... .

در میان وزیران افرادی هم بودند که در کابینه‌های قبل از شهریور و بعد از شهریور ۱۳۲۰ سابقه‌ی وزارت داشتند، مانند باقر کاظمی، اللهیار صالح، دکتر شمس‌الدین امیرعلائی، محمود نریمان، مهندس احمد زنگنه، علی هیبت، محمدعلی وارسته، دکتر حسن ادهم، جواد بوشهری، دکتر علی امینی... . ناگفته نماند که دوسه تن از این وزیران، پس از چندی به جرگه مخالفان پیوستند. مانند یوسف مشار، دکتر علی امینی... . مهندس داود رجبی از وزیرانی بود که با برادرم مهندس احمد مصدق سابقه‌ی دوستی داشت. وی مردی ترسو و کم ظرفیت بود و با اولین نهیب سرتیپ حسین آزموه دادستان ارتش، خود را باخت و چون تاب تحمل چند روز بازداشت را نداشت، هنگام شهادت در دادگاهی که پدرم را محاکمه می‌کرد، برای خوش‌آمد سرتیپ آزموه گفت: «برای بنده، کار کردن در آن دستگاه تحمیلی بود و روزی که فهمیدم وزیر نیستم، وجداناً خوشحال و آسوده شدم...» گوئی او را به زور وزیر کرده بودند.

وزیران دیگری هم بودند مانند دکتر غلامحسین صدیقی، محمود نریمان، مهندس سیف‌الله معظمی، دکتر محمدعلی ملکی، علی مبشر، عبدالعلی لطفی و نمایندگان چون مهندس احمد رضوی، دکتر سیدعلی شایگان، که دستگیر و زندانی شده بودند و به عنوان گواه به دادگاه آورده شدند تا از آنها علیه پدرم اعترافات بگیرند. برخی، بی‌آنکه ضعف و زبونی نشان دهند، از خود دفاع کردند و

افرادی مانند دکتر صدیقی، دکتر شایگان و مهندس رضوی با شجاعت کم نظیری از خدمات خود و پدرم دفاع کردند و ماهها در زندان ماندند و تسلیم نشدند. دکتر حسین فاطمی وزیر خارجه، که ماهها با تن مجروح در زندان لشکر دوم زرهی بود، برای تأمین مخارج روزانه خانواده اش به آیت الله سید رضا زنجانی و حاج حسن شمشیری و توانگر متوسل شده بود. وی تا هنگام شهادتش، از نهضت مردم ایران و رهبران آن ستایش و تجلیل کرد. محمود نریمان که به درست کاری شهرت داشت، در یک خانه صد متری، در خیابان آذربایجان زندگی می کرد. وی سالهای آخر زندگی پس از زندان را با سختی و عسرت گذرانید. دکتر شمس الدین امیرعلائی پس از سالها وزارت، در دورانی که کارمندان عادی وزارتخانه ها صاحب اتومبیل بودند. با اتوبوس رفت و آمد می کرد و هم اکنون در یک منزل کوچک و قدیمی زندگی می کند.

پدرم، در زندان و نیز هنگامی که تحت نظر بود، از گرفتاری همکارانش، ابراز تأسف و ناراحتی می کرد و بارها می گفت: «این بیچاره ها چه گناهی دارند. ... مثلاً این دکتر صدیقی، استاد برجسته و شریف دانشگاه را از سر کارش برداشتم و به همکاری دعوت کردم؛ چرا باید در زندان و یا تحت نظر باشد. مرگ دکتر فاطمی او را تکان داد. و بارها، با چشمان اشگ بار، از او، و اخلاص و فداکاری هایش یاد می کرد.

نهضت مقاومت ملی

سازمان خودجوشی بود که دو روز پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تشکیل شد. سازمان دهندگان آن، آیت الله حاج سید رضا زنجانی، رحیم عطائی و عباس رادنیا بودند. اعضای اولین کمیته مرکزی، سه نفر بنیان گزاران فوق، به علاوه مهدی بازرگان، دکتر یدالله سبحانی، شاپور بختیار بودند؛ پس از چندی دانش پور (مدیرکل شرکت بیمه) و مرتیپ پور (عضو وزارت امور خارجه) نیز به آنان پیوستند. سازمان نهضت مقاومت، که به طور مخفی فعالیت می کرد، تا اوایل سال ۱۳۳۳ کمیته هائی در بازار، دانشگاه، ادارات دولتی، محلات تهران تشکیل داد. افرادی چون عباس رادنیا، رحیم عطائی، عباس سمیعی، احمد توانگر، حسین شاه

حسینی، حاج راسخ افشار، حاج غلامحسین اتفاق، حاج محمود مانیان، انواری، فتح الله بنی صدر، احمد صدر حاج سید جوادی، میرمحمد صادقی، جهانگیر عظیمی و چند نفر دیگر، که نامشان را به خاطر ندارم، کمیته ها را سازمان دادند.

در کمیته انتشارات و تبلیغات، احمد توانگر و عزت الله سحابی فعالیت می کردند. روزنامه «زاه مصدق» ارگان نهضت مقاومت بود، مقالات و مطالب آنرا کمیته مرکزی تهیه می کرد؛ توانگر مطالب را در یک چاپخانه مخفی چاپ می کرد و عزت الله سحابی مأمور توزیع آن بود.

اولین اعلامیه نهضت مقاومت ملی، تحت عنوان «نهضت ادامه دارد»، سه روز پس از کودتا - ۳۱ شهریور ۱۳۳۲ - در تهران منتشر شد. هدفهای نهضت مقاومت شامل سه اصل زیر بود:

۱ - ادامه نهضت ملی و اعاده حیثیت و استقلال ایران و برقراری حکومت ملی.

۲ - مبارزه علیه هرگونه استعمار خارجی، اعم از روس و انگلیس و آمریکا.

۳ - مبارزه با حکومت های دست نشانده خارجی و عمال فساد.

دانشگاه تهران و بازار طی سال های طولانی اختناق، سنگر مقدم مقاومت و مبارزه بود. پدرم از طریق من، برادرم احمد و هدایت الله متین دفتری، با کمیته مرکزی مقاومت، بطور منظم ارتباط داشت.

شرح فعالیت های نهضت مقاومت که تا سال ۱۳۳۹، هدایت و رهبری مبارزه را علیه رژیم کودتا به عهده داشت و بحث درباره قوت و ضعف عملیات آن سازمان زیرزمینی، در چهارچوب این کتاب نمی گنجد. نهضت تا سال ۱۳۳۴ فعالیت چشمگیری داشت، با وجود روش سرکوبگرانه فرمانداری نظامی سرتیپ تیمور بختیار، در موارد مختلف و به مناسبت هائی از قبیل اعتراض به محاکمه پدرم و یارانش در دادگاههای نظامی، اعتراض به قرارداد کنسرسیوم، اعتراض به ورود نیکسون معاون رئیس جمهوری آمریکا به تهران - به مناسبت حمله روز ۱۹ آذر نظامیان به دانشگاه تهران و قتل سه تن از دانشجویان - اعتراض به انتخابات دوره ۱۸ و ۱۹ مجلس شورای ملی و تحریم انتخابات، تظاهرات وسیعی ترتیب داد و

انظار مردم جهان را متوجه بیدادگری‌های رژیم کرد. در سال ۱۳۳۴ با دستگیری چند تن از سران و فعالین نهضت، از قبیل آیت‌الله حاج سید رضا زنجانی، مهندس مهدی بازرگان، مهندس عزت‌الله سبحانی، فعالیت نهضت کند شد و صحنه مبارزه به دانشگاه و بازار منحصر گردید. از سال ۱۳۳۹ با ایجاد جبهه ملی دوم و به حکومت رسیدن دکتر علی امینی فرصت مناسبی برای ادامه مبارزه پیدا شد که متأسفانه از آن فرصت تاریخی استفاده نشد.

پس از تشکیل جبهه ملی دوم، شورای عالی جبهه، از پذیرفتن «نهضت مقاومت ملی»، به استثنای مهندس بازرگان و حسن نزیه، خودداری کرد، منشعبین از جامعه سوسیالیست‌های خلیل ملکی در شورای عالی و اجرائی جبهه ملی دوم، از مخالفان سرسخت «نهضت مقاومت» بودند. گفتنی است که نهضت مقاومت نیز از کیفیت تشکیل، هدف و ماهیت جبهه ملی دوم، برداشت مثبتی نداشت. همچنین تحلیل و نقطه‌نظرهای نهضت مقاومت از ماهیت و روش‌های سیاسی-اجتماعی جبهه ملی دوم، با نظریات و برداشت‌های جامعه سوسیالیست‌ها، نزدیک بود. ثمره این قرابت، به نزدیکی‌های بعدی بین آن دو سازمان انجام نهضت آزادی، یعنی وارث نهضت مقاومت و جامعه سوسیالیست‌ها، جبهه ملی سوم را پایه‌گذاری کردند.

در سال ۱۳۴۰ نهضت مقاومت ملی و جمعی از نیروهای ملی-مذهبی سازمان «نهضت آزادی ایران» را بنیان نهادند و تقاضای عضویت در جبهه ملی دوم را کردند که با این درخواست نه تنها موافقت نشد، بلکه مورد حمله و انتقاد قرار گرفت. در حقیقت، یکی از عوامل مهم شکست جبهه ملی دوم، عدم توجه سران آن به عواقب پراکندگی نیروهای ملی و مذهبی بود.

در اوایل سال ۱۳۳۹، رژیم دیکتاتوری شاه، به علت فساد ناشی از غارت مملکت، نادانی و بی‌لیاقتی کارگردانان آن در وضع و موقعیت خطرناکی قرار داشت. عمده درآمدهای دو هزار و دویست میلیون دلاری نفت و نیز، یک‌هزار و دویست میلیون دلار کمک‌های خارجی که رژیم از سال ۱۳۳۲ تا آن موقع دریافت کرده بود، حیف و میل شده بود و دولت با کسر پرداخت‌ها و تورم دست‌به‌گریبان بود و اقتصاد رژیم در آستانه ورشکستگی قرار داشت. آمریکا و متحدین غربی آن دیگر حاضر نبودند، کمک‌های خود را به رژیم شاه ادامه دهند و از سوی دیگر نمی‌توانستند شاهد فروپاشی تدریجی رژیمی باشند که به خاطر ایجاد و حفظ آن از جنبه‌ی سیاسی و اقتصادی، سرمایه‌گذاری کرده بودند.

روابط محمدرضا شاه و پدرم در دوره نخست وزیری

پدر به هنگام نمایندگی مردم در مجلس شورای ملی و نیز در دوران زمامداری، از مخالفت و دشمنی محمدرضا شاه، نسبت به خود آگاه بود. با اینکه او را فردی کینه‌توز، ضعیف و فاقد خصوصیات لازم برای پادشاهی ایران می‌دانست، سعی داشت این نکته را به او تفهیم کند که ادامه سلطنت او منوط به اجرای اصول قانون اساسی و رعایت حقوق ملت است؛ مع‌هذا محمدرضا شاه به دلائل مختلف از جمله: سوابق مخالفت‌های پدر با به سلطنت رسیدن رضا شاه، تلقین اطرافیان بخصوص، اشرف و مادرش و دیگر درباریان، که استقرار حکومت مشروطه را به زیان خود می‌دانستند و او را تشویق به خودکامگی می‌کردند، همچنان نسبت به پدر کینه و عداوت داشت.

مهم‌ترین نقاط ضعف محمدرضا شاه، حسادت او بود؛ حسادت نسبت به همه کسانی که مورد توجه مردم قرار می‌گرفتند. کوشش پدر، در بیداری و به حرکت درآوردن مردم ایران و موفقیت در ملی کردن صنعت نفت و اخراج انگلیسی‌ها از کشور، نه تنها خشم شاه را برانگیخت، بلکه موجب گشت که او پدر را در برابر خود، به صورت یک رقیب و دشمن بنگرد.

محمدرضا شاه، تا آنجا پیش رفت کرد که سقوط دولت مردمی پدر را، از

طریق کودتای انگلیسی - امریکائی، به عنوان یک پیروزی بزرگ یاد کرد و تا زنده بود، از وارد ساختن تهمت و افترا و دشنام به او، دست نکشید. وی، در مقدمه کتابش به نام؛ «مأموریت برای وطنم» پدر را چنین معرفی کرده است:

.... در این کتاب، اطلاعات خود را درباره قضایای آن سال‌ها، که شخصی بنام مصدق کشور ایران را به طریقی که مخصوص خودش می‌گردانید وضعیت نفت ما به حال وقفه درآمد و اقتصاد ما فلج شد و مشعل آزادی از نور و فروغ افتاده و تقریباً خاموش گشته، شرح می‌دهم و خواهم گفت که چگونه آزادی را بدست آوردیم.^۱

شاه مخلوع، پدرم را به عنوان مردی که فاقد شخصیت و مردانگی است، معرفی می‌کند. وی روز ۲۸ مرداد را، روز شکست نیروهای بیگانه و درس عبرتی برای مردم ایران می‌داند و می‌گوید:

.... باید به خوانندگان اطمینان دهم که مصدق، هرگز نمودار ایران و مظهر و نمونه خصایص ملت ما نبوده است [....] کسانی که او را مانند من، از نزدیک می‌شناختند با نهایت افسوس باید مردی را به خاطر آورند که استحکام معنوی و شخصیت و مردانگی نداشت [....] مردم کشور ما، هر سال ۲۸ مرداد را، بیاد روز سقوط مصدق و شکست نیروهای بیگانه، که نزدیک بود چراغ استقلال کشور را خاموش کند، جشن می‌گیرند و من آرزو مندم که درس عبرتی را که در آن روز تاریخی به مردم ایران داد هرگز فراموش نکنیم...^۲

تاریخ به این سؤالات پاسخ داد که: چه کسی مظهر و نمونه خصایص ملت ایران نبود؟ چه کسی شخصیت و مردانگی نداشت و چه کسی به محض احساس خطر، چهارچوب‌های رژیمش را فرو ریخت و غلامان جان‌نثارش را بلاگردان خود کرد و به زندان انداخت و فرار کرد... مردم ایران روز ۲۸ مرداد را روز کودتای انگلیس و امریکا با همکاری شاه خائن و روز شکست جنبش ضد استعماری خود می‌دانند و با یادآوری آن روز، احساس شرمساری می‌کنند. روز ۲۸ مرداد در تاریخ کشور ما روز شکست، ادبار و سرافکنندگی است...

به طوری که گفتیم حسادت شاه مخلوع تنها منحصر به پدرم نبود، او حتی نسبت به کسانی که پس از کودتای ۲۸ مرداد بر سر کار آمده بودند و در اجرای برنامه‌های دولت او، شایستگی بخرج دادند. مانند دکتر علی امینی، ابوالحسن ابتهاج، دکتر حسن ارسنجان‌ی و سپهد فریدون جم حسادت می‌کرد و پس از برکناری، آنها را به باد انتقاد می‌گرفت. بی دلیل نبود که در دهه آخر سالهای پادشاهی اش، دربار محل جولان «چاکران» و «غلامان جان‌نثار» و مشت‌افراد زبون و بی شخصیت شده بود.

این احساس حسادت و حقارت شاه که از ویژگی‌های هر شخصیت ضعیفی است، منحصر به خدمتگزاران ایرانی نبود، وی نسبت به سران دیگر کشورها، مانند جان‌اف‌کندی رئیس‌جمهور جوان و مورد علاقه مردم امریکا، جمال عبدالناصر، رئیس‌جمهور مصر و محبوب جهان عرب و فیدل کاسترو انقلابی نامدار آمریکای لاتین نیز حسادت می‌کرد.

همکاری با دشمنان

در پیش گفتیم که پدر از مخالفت و دشمنی محمدرضا شاه نسبت به خود آگاه بود. پس از حادثه ۹ اسفند ۱۳۳۱ متوجه شد که شاه در توطئه علیه جان او نیز دست داشته است. از آن تاریخ تا کودتای مرداد ماه حاضر به دیدار با او نشد، حتی علی‌رغم اصرار محمدرضا که قصد داشت به منزل پدر بیاید و رفع سوء تفاهم کند، او را نپذیرفت، پدر معتقد بود که اگر شاه رویه خود را تغییر ندهد و در راه منافع ملت گام برندارد، تیشه به ریشه خود خواهد زد؛ اما، هیچ‌گاه گمان نمی‌کرد محمدرضا شاه، مردی که برای حراست از استقلال ایران سوگند یاد کرده بود، برای براندازی نخست‌وزیر کشورش، با بیگانگان همدست شود و پس از پیروزی کودتا، تاج و تخت خود را مدیون بیگانگان بداند.

نخستین بار که پدرم از مداخله امریکا و انگلیس در کودتا و همکاری محمدرضا شاه سخن به میان آورد، صبح روز ۲۵ مرداد، پس از شکست کودتای اول بود. در آن روز سرهنگ علینقی شایانفر، دادستان فرمانداری نظامی تهران، به نخست‌وزیری احضار می‌شود و نتیجه تحقیق از دستگیرشدگان متهم به شرکت در توطئه کودتا را گزارش می‌کند. در این دیدار پدرم به سرهنگ شایانفر می‌گوید: باید از متهمین کاملاً تحقیق شود و معلوم گردد چه کسی کودتا کرده؟ ارتش؟ شاه؟ دیگران؟ ...

روز ۲۶ مرداد، سرهنگ حسن اخوی که از متهمین توطئه کودتا بوده و به علت ترس از مجازات در خانه‌اش تمارض کرده بود به رئیس ستاد ارتش سرتیپ تقی ریاحی تلفن می‌کند و مصرانه درخواست می‌نماید برای دیدار او به منزلش برود. اخوی در این ملاقات به همکاری در کودتا اعتراف می‌کند و نام چندتن از کودتاچیان را فاش می‌نماید. متعاقب آن، سرهنگ ۲ زندگرمی که عنوان رئیس ستاد کودتاچیان را داشته است، از طرح کودتا و هویت افسران کودتاچی و مداخله امریکائی‌ها پرده برمی‌دارد. روز بعد، سرهنگ شایانفر، نتیجه تحقیقات و اقرار عاملین کودتا را به اطلاع پدرم می‌رساند.^۱

پس از کودتای ۲۸ مرداد، پدرم، در دادگاه با استفاده از اسنادی که بطور مخفی در اختیارش می‌گذارند به افشاگری پرداخت. در جلسه سوم دادگاه بدوی هنگام طرح پائین آوردن مجسمه‌های شاه و پدرش از سوی دادستان، این اقدام را ضروری تشخیص داد، رضاشاه را عامل انگلیسی‌ها معرفی کرد و گفت «وقتی انگلیسی‌ها او را نخواستند، با همه عظمت و اقتدارش با دو مذاکره رادیو از مملکت بردند»^۲. این پادشاه، قبل از اینکه سرکار بیاید، دیناری نداشت و وقتی از مملکت رفت، غیر از پولهایی که در بانک لندن به ودیعه گذارده بود، ۵۸ میلیون تومان پول

بدست شاه فعلی داد. این پادشاه ابقا به جان و مال کسی نکرد و ۵۶۰ رقبه از املاک مردم را، بی آنکه کسی اعلان ثبت از آنها را در جراید ببیند، طبق اوراق رسمی ثبت اسناد، به مالکیت خود درآورد. آیا اگر میلیون و مردم وطن پرست می آمدند و این مجسمه ها را که احزاب چپ برده بودند مجدداً بر پا می کردند، در دنیا شرمنده و سرافکننده نمی شدند؟»

در دادگاه تجدیدنظر نظامی نیز، پدرم به افشاگری های تازه ای پرداخت و گفت: «به استناد نوشته مجله ابسرواتور در شماره ۱۷۵ مورخ ۱۷ سپتامبر ۱۹۵۳، روز ۲۸ مرداد ۳۰۰ نفر را از گودالهای جنوب شهر تهران جمع آوری کردند و به هریک از آنها وجهی معادل ۵۰۰ فرانک نقد دادند و همچنین اجازه غارت، که قوای نظامی و شهربانی در عقب و آنها در جلو مشغول کار شوند».^۱

سپس با استناد به مندرجات روزنامه فرانسوی لوموند در شماره ۱۷ سپتامبر ۱۹۵۳ اظهار داشت: «برطبق چک شماره ۷۰۳۳۴۲ مبلغ ۳۲,۶۰۰,۰۰۰ ریال و کسری ادوارد-دونالی از بانک ملی ایران گرفته و به مصرف رسانده است. همچنین در دهمین جلسه دادگاه تجدیدنظرگفت: «طبق نوشته مجله ابسرواتور، مورخ ۱۷ سپتامبر ۱۹۵۳، زاهدی در خانه کنل آدامس افسر امریکائی مخفی بوده است، به همین علت دولت موفق به دستگیری او نشد».^۲

کودتای شاهانه

پدر طی دوره سه ساله زندان و سپس در سالهای اول اقامت اجباری در احمدآباد یادداشت هائی نوشته بود که در سال ۱۳۴۰ یک نسخه آنرا به من و نسخه دیگر را به برادرم مهندس احمد مصدق داد و در سال ۱۳۶۵ تحت عنوان: خاطرات و تألمات مصدق انتشار یافت.^۳ وی در این یادداشت ها، با استفاده از اسناد و

مدارکی که در آن دوران انتشار یافت به شرح توطئه‌های دوره حکومتش، بخصوص حادثه ۹ اسفند و کودتای ۲۵ و ۲۸ مرداد، به منظور اثبات مداخلات انگلیس و امریکا و همکاری محمدرضا شاه پرداخته است.

پدر، ضمن نقل خاطرات انتونی ایدن، وزیر خارجه دولت محافظه کار انگلیس و نیز شرح چگونگی مذاکرات او با آپسن وزیر امور خارجه امریکا در نوامبر ۱۹۵۱ در پاریس، به منظور حل مسئله نفت ایران، شکست مذاکرات و تفاهم لندن و واشنگتن در براندازی دولت ایران؛ برای نخستین بار، از محمدرضا شاه، به عنوان عاملی که در اجرای طرح کودتای ۲۵ و ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ با دشمنان ایران همکاری کرد یاد می‌کند و می‌نویسد:

«...تأسف اینجاست، بجای اینکه شاهنشاه، با آمال و آرزوهای ملت خود که آزادی و استقلال مملکت بوده است، موافقت کند و با دولتی که صنعت نفت را ملی کرده بود همراهی و مساعدت فرماید، آن (دولت) را از طریق کودتا ساقط کند و ملت ایران را طوری در مضیقه گذارند و از آن سلب آزادی نمایند که قادر نشود به قرارداد امنی-بیچ کمترین اعتراضی بنماید و هر ملتی از آن فهمیده تر هم که باشد چطور می‌تواند در دو جبهه جنگ کند که یکی داخلی است و دیگری خارجی...»^۱

در جای دیگر به موضوع چک ۳۹۰ هزار دلاری ادوارد-دونالی که روز ۲۸ مرداد در بانک ملی ایران تبدیل به ریال شد و به مصرف کودتا رسید و مدرک آن را در جلسه ۱۹ اردیبهشت ۱۳۳۳، برای رسیدگی به دادگاه نظامی تجدیدنظر تسلیم کرد، اشاره می‌کند و می‌گوید:

«...چنانچه به این موضوع رسیدگی شده بود، ثابت می‌گردید آنچه در روزهای مزبور صورت گرفت، نتیجه کودتای شاهانه و تشریف‌فرمائی شاهنشاه به خارج از کشور بوده است... کودتای ۲۸ مرداد نتیجه آن وجوهی بود که بین اشخاص مؤثر پست و خائن از علمای، از رؤسای کلانتری‌ها، از افسران و غارتگران تقسیم شده بود...»^۲

آنگاه، از مذاکرات جلسه محرمانه ۱۱ اوت ۱۹۵۳ (۲۰ مرداد ۱۳۳۳) که در آن آلن-دالس، لوی هندرسن، نورمان شوارتسکف و اشرف خواهر شاه، در یکی از پایگاههای CIA در سوئیس، حضور داشته‌اند و نیز از سفر اشرف و شوارتسکف به تهران و ملاقاتشان با شاه، پرده برمی‌دارد و با نقل متن مصاحبه مخبر روزنامه مصری المصور^۱ به درستی چنین نتیجه می‌گیرد که شاه از این مذاکرات آگاه بود و در جریان توطئه قرار داشته است.

«قبل از این مصاحبه، مردم چنین تصور می‌کردند، شاه از مملکت فرار کرده است و چه خوب شد که این مصاحبه صورت گرفت. تا همه دانستند قصد فرار در کار نبوده و مقصود از این مسافرت این بود که به اجرای نقشه سیاست خارجی کمک کنند و کمتر دیده شده است، پادشاهی ملت خود را اغفال کند...»^۲

پدرم زنده نماند تا شاهد پخش اسناد محرمانه مربوط به کودتا و نقش شاه و دیگر بازیگران و دست‌اندرکاران آن باشد. انتشار کتاب ضد کودتا، نوشته کریمت روزولت فرمانده عملیات کودتا، نشر اسناد بایگانی وزارت خارجه انگلیس و امریکا در سالهای ۱۹۷۹ و ۱۹۸۱ و نیز انتشار کتاب اتوبیوگرافی وود-هوس رئیس بخش سازمان جاسوسی MI6 اسرار تازه‌ای را فاش ساخت و معلوم شد طراح اصلی کودتای ۲۵ و ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و اجراکنندگان آن، عوامل ایرانی آنها در دربار، ارتش و دیگر سازمانهای مملکتی بوده‌اند. به بیان دیگر، کودتا، با پول امریکائی‌ها بدست عوامل انگلیسی‌ها اجرا شده است. این اسناد صراحت دارد که محمدرضا شاه، — که برای دفاع از استقلال کشور و حفظ قانون اساسی سوگند یاد کرده بود — دستورهای سفیران انگلیس و امریکا را بی‌چون و چرا، انجام داده است. شبکه‌ای وسیع، از عوامل سازمانهای جاسوسی MI6 و CIA با میلیون‌ها دلار اعتبار، طرح براندازی دولت ایران و سرکوبی جنبش ضد استعماری مردم وطنمان را تدارک دیده بود و شاه در جریان این توطئه قرار داشت.

اعضای این شبکه در همه نهادهای مملکت، در دربار، مجلس شورای ملی، بازار، ارتش و نیز در میان عشایر، صاحبان روزنامه‌ها حضور داشته‌اند، نخست‌وزیران مملکت، با توصیه سفیران انگلیس و امریکا به فرمان شاه انتخاب شده‌اند. انتخاب سرلشکر فضل‌الله زاهدی برای نخست‌وزیری کودتا، در دفتر جان فوستر دالس، وزیر خارجه امریکا و با تأیید نماینده انتلیجنت سرویس، صورت گرفته است.

شاه دروغ‌پرداز

محمدرضا، شاه مخلوع، در کتاب: پاسخ به تاریخ^۱ که در ماه‌های آخر زندگی‌اش مطالب آنرا به Mark Morse آمریکائی تقریر کرده، چنین گفته است: «... در ماه مه ۱۹۵۰ (اسفند ۱۳۲۹ هجری شمسی) قانون ملی شدن صنعت نفت به تصویب مجلس رسید. من یکی از طرفداران جدی ملی شدن بودم و عقیده داشتم که این کار باید از طریق مذاکره تا حصول نتیجه تعقیب شود ولی متأسفانه با مخالفت سرسختانه مصدق روبرو شد...»

شاه سابق، در جای دیگر کتاب می‌گوید:

«هنگامی که چتریان انگلیسی در قبرس پیاده شدند و رزم‌ناو موریشس Mauritious مجاور آبادان لنگر انداخته بود و شایعه فعالیت‌های ناوگان جنگی بریتانیا در خلیج فارس و نیز حرکت نیروهای نظامی در امتداد مرزهای ایران و عراق قوت گرفته بود، به سفیر بریتانیا گفتم: باید بدانید که اگر به ایران حمله کنید، شخصاً فرماندهی سربازانم را برای نبرد علیه شما به عهده خواهم گرفت...»

برای اثبات دروغ‌پردازی و گزاف‌گویی محمدرضا، شاه مخلوع، قسمتی از خاطرات جرج-مک‌گی، معاون وزارت خارجه اسبق آمریکا را، که در اسفند ۱۳۲۹ پس از قتل سپهبد رزم‌آرا، برای بررسی اوضاع ایران به تهران آمده و با علاء نخست‌وزیر و محمدرضا شاه ملاقات و مذاکره کرده است، نقل می‌کنیم.

«...حسین علاء، نخست‌وزیر مرا به دیدن شاه برد. در این دیدار شاهد صحنه‌ای بودم که هرگز آنرا فراموش نمی‌کنم.... وی در اطاقی تاریک، با حالتی بیمناک، افسرده و تقریباً خرد و شکسته، روی مبل لمبیده بود. من مذاکراتی را که با علاء داشتم عنوان کردم، گفتم: در ازای ایستادگی در برابر جبهه ملی و برنامه ملی شدن آنها، از او پشتیبانی می‌کنیم. ما، و بریتانیا، به طور جدی می‌خواهیم قضیه ملی کردن امتیاز شرکت نفت انگلیس و ایران موقوف شود. زیرا این کار به زیان شرکت و ایران تمام می‌شود. ملی شدن، امتیاز کمپانی‌های نفت ایالات متحده و بریتانیا و دیگران را در سراسر جهان در معرض مخاطره قرار خواهد داد... آنگاه از شاه پرسیدم: آیا با برخورداری از پشتیبانی ما، می‌تواند ملی شدن را از مسیر خود منحرف کند؟ شاه گفت وی قادر به این کار نیست و التماس کتان تقاضا کرد از او انجام چنین کاری را نخواهیم.... قتل رزم‌آرا و اوج‌گیری جبهه ملی چنان او را ترسانده بود که توانایی تفکر و بررسی درباره چنین استراتژی را، از وی سلب کرده بود. من او را نوید و پریشان‌حال، در آن اطاق تاریک تنها گذاشتم و رفتم. ولی همچنان چهره افسرده و نگرانش را بخاطر دارم....»^۱

داوری درباره گفتار و کردار محمدرضا، شاه مخلوع ایران و شرح خیانت‌های او و اطرافیانش به مردم ایران، نیاز به گذشت زمان و سالها انتظار برای انتشار اسناد محرمانه و طبقه‌بندی شده ندارد. روز ۱۴ فوریه ۱۹۷۸ (۲۵ بهمن ۱۳۵۷) یعنی پانزده روز پس از فرار شاه از ایران، کمیته مشترک سنای آمریکا در نشست محرمانه خود، پرده از اسرار روابط شاه ایران و آمریکا برگرفت و معلوم شد «اعلیحضرت شاهنشاه آریامهر» سالها پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، حقوق‌بگیر آمریکا بوده و سالانه مبلغ یک میلیون دلار از صندوق محرمانه «سیا» دریافت می‌کرده است.^۲

بخش سوم

مذاکرات پدر با مک گی، معاون وزارت خارجه آمریکا

این بخش، فصلی از کتاب
خاطرات جرج-مک گی، معاون
اسبق وزارت خارجه ایالات متحده
امریکا، پیرامون مذاکرات محرمانه با
دکتر مصدق نخست وزیر ایران
است که در پائیز ۱۳۳۰، در امریکا
صورت گرفته و بدین وسیله برای
نخستین بار به زبان فارسی ترجمه و
منشر می گردد.

مذاکرات با مصدق

نخست وزیر ایران «محمد مصدق» ۸ اکتبر - ۱۸ نوامبر ۱۹۵۱

دکتر مصدق در نیویورک

در شهر نیویورک، واقعه ای رویداده بود؛ محمد مصدق نخست وزیر «گریان» ایران، روز ۸ اکتبر، به نمایندگی از سوی کشورش، برای حضور در اجلاس شورای امنیت درباره رسیدگی به مسئله ملی کردن امتیاز نفت انگلیس و ایران، وارد نیویورک شده بود. مصدق، رهبر جبهه ملی بود. جبهه ملی یک جمعیت متشکل، اصلاح طلب به شمار می رفت که با عناصر مذهبی و عوامل سنت گرای ناسیونالیست و افراطی، با گرایش ضدیگانه، متحد شده بود. دولت بریتانیا، پس از شکست در دیوان دادگستری بین المللی، قضیه ملی شدن را برای رسیدگی، به شورای امنیت احاله کرده بود.

همراهان مصدق عبارت بودند از: پسرش^۱، دخترش و اللهیار صالح رئیس کمیسیون مشترک نفت ایران و سه تن از اعضای آن کمیسیون، دکتر کریم سنجابی وزیر فرهنگ، جواد برشهری وزیر راه، سه تن روزنامه نگار، دو تن مترجم و یک عکاس. نخست وزیر به علت ضعف مزاج به بیمارستان رفت و پس از چند روز در هتل اقامت کرد.

بعد از ظهر روز ورود مصدق، من با هواپیما از واشنگتن رهسپار نیویورک شدم و در ساعت ۸:۳۶ در بیمارستان به دیدار مصدق رفتم. همراهانم: ارنست گروس Ernest Gross، نماینده دولت ایالات متحده در سازمان ملل و سرهنگ دوم ورنون والترز Vernon Walters مترجم بودند. مصدق که در فرانسه تحصیل کرده بود و در رشته علوم سیاسی از دانشگاه نیوشاتل New Châtel سوئیس فارغ التحصیل شده بود، زبان فرانسوی را سلیس و روان صحبت می‌کرد.

در آن موقع، شش ماه از درگیری مستقیم من با مسئله نفت ایران، طی مدتی که ایران نفت انگلیس و ایران را ملی کرده بود، می‌گذشت. من در سفر ماه مارس ۱۹۵۱ به تهران، دکتر مصدق را ملاقات نکرده بودم. طی آن مدت، دولت ایالات متحده مذاکراتی با دولت ایران و بریتانیا به منظور حصول توافق بین آنها به عمل آورده بود. در این مذاکرات دین آپسون Dean Acheson وزیر خارجه ما، هربرت موریسون Herbert Morrison وزیر خارجه بریتانیا، والتر کیفورد Walter Gifford سفیر ایالات متحده در لندن و سر اوپور فرانکس سفیر بریتانیا در واشینگتن شرکت داشتند.

یک هیئت آمریکائی به ریاست آورل هریمن Averell Harriman یکی از بانجربه‌ترین دیپلماتها و مذاکره کنندگان ما، عازم ایران شد، در پی آن، دولت اقلی Attlee نیز هیئتی را به ریاست ریچارد استوکس Richard Stokes به ایران فرستاد، این هیئت در ماه ژوئیه، به گروه هریمن پیوست. این دو گروه طی دو ماه اقامت در تهران، با کوشش زیادی سعی کرد تا هرچه بیشتر دکتر مصدق را از چگونگی معاملات و تجارت بین‌المللی نفت، به منظور امکان حصول توافق در یک قرارداد با بریتانیا آگاه سازد، ولی مصدق همچنان سخت‌گیر و انعطاف‌ناپذیر بود.

روز ۲۲ ژوئیه ۱۹۵۱، دیوان بین‌المللی، از صدور حکم مقتضی درباره دعوی ایران خودداری کرد و رسیدگی به مسئله، به شورای امنیت ارجاع گردید. تصمیم مصدق به حضور یافتن در شورای امنیت به نمایندگی از سوی کشورش، با حیرت و اهمیت تلقی شد. حتی در بخش ارتباطات سفارت ما در تهران، نوعی آشفتگی ایجاد کرد. به رغم تبلیغات محدود آن زمان، سفر مصدق به صورت موضوع جالب

توجهی درآمده بود و نشان می داد که چگونه یک مطلب کوچک می تواند مفهوم وسیع تری پیدا کند. همچنین برای آن دسته از همکاران ما، در وزارت امور خارجه که با مسئله ایران ارتباط داشتند، تنش و هیجان بیشتری پدید آورده بود. وزارت خارجه، در جریان تلاش ما برای حصول توافق بین ایران و بریتانیا، پیام تلگرافی گرمی از سوی پرزیدنت ترومن برای نخست وزیر بریتانیا فرستاد و طی آن خواست در مذاکرات با مصدق انعطاف نشان داده شود.

صبح روز بعد، سفیر بریتانیا در واشینگتن به وزارت خارجه تلفن کرد و گفت قصد دارد درباره گزارشی که از سفارت بریتانیا در تهران دریافت کرده با ما مذاکره کند. وی گفت سفارت ما (ایالات متحده) در تهران پیامی از سوی پرزیدنت ترومن تسلیم نخست وزیر ایران کرده است که متن آن شباهت به پیامی دارد که در لندن به اتلی (نخست وزیر بریتانیا) ارسال شده است. پس از رسیدگی به چگونگی موضوع، معلوم شد که تلگرام اصلی به لندن به عنوان نخست وزیر تسلیم اتلی شده و رونوشت آن نیز، برای اطلاع سفارت ما در تهران مخابره گردیده است و سفارت با توجه به متن مستدل و معقول آن و نیز عنوان نخست وزیر، گیرنده آن را مصدق پنداشته و اشتباهاً پیام مزبور را تسلیم او کرده است. بدین ترتیب، ما برای خودمان مشکل ایجاد کرده بودیم و پیامی را که باید به اتلی نخست وزیر بریتانیا تحویل می دادیم، تسلیم مصدق کرده بودیم. انگلیسی ها نگران شده بودند که ایرانی ها پس از اطلاع از این موضوع که پیام مزبور به منظور تسلیم به اتلی صادر شده نه برای مصدق، گمان می کنند که ما قصد داشته ایم آنها را برای گرفتن امتیازاتی زیر فشار بگذاریم، ما نیز نمی توانستیم در برابر تبلیغات ناشی از اشتباهمان که ما را در معرض مسخره و ریشخند قرار داده بود، خود را مبرا بدانیم.

پس از چند روز گفتگو و مذاکره عذاب آور، بین لندن- تهران- واشینگتن، سرانجام، راه حلی پیدا کردیم؛ قرار شد پیامی شبیه پیامی که برای اتلی فرستاده بودیم، با تاریخی جلوتر از آن، برای مصدق بفرستیم تا از طریق توجیه و تعدیل آنچه را که به اتلی گفته بودیم، انگلیسیها را راضی کرده باشیم. سپس این شایعه را پراکنده نداشتیم که متن هردو پیام برای نخست وزیران یکسان بوده، ولی اشتباهاً

بجای یکدیگر ارسال شده است. این شایعه نیز انتشار یافت که اشتباه در ارسال پیام های مزبور، مستلزم توضیحاتی در این مورد شده است. به گمان ما، قبول اشتباه از سوی ما در عوضی تحویل دادن پیامها، مقبول تر از آن بود که بگوئیم پیام نخست وزیری را برای نخست وزیر دیگر فرستاده ایم.

مجله تایم این خبر را همراه با طنز کوتاهی منتشر کرد و ماجرا پایان یافت. با این حال، ما از ارسال پیام شخصی پرزیدنت تسرومن، به مصدق، احساس ناراحتی می کردیم. زیرا این پیام، شهرت و معروفیت جهانی او را بالاتر می برد، تا آنجا که تصمیم گرفت به نمایندگی از سوی کشورش در شورای امنیت حضور یابد.

شخصیت مصدق

درباره مصدق و ویژگی های بسیار جالب او، مطالب زیادی نوشته شده است؛ بلندقد، لاغر اندام و متبسم بود. شهرت بیشتر او، به خاطر احساساتی شدن و به گریه افتادنش در میان مردم و اجتماعات، و نیز کار کردن او در رختخواب بود، اما هیچ گاه نزد من گریه نکرد، شاید بدین دلیل که مذاکرات ما در حضور مردم نبود و گریستن وی، نتیجه ای به بار نمی آورد. تقریباً همه ی گفتگوهای من با مصدق، با حضور ورنون والترز که در طرفین تختخواب او می نشستیم، صورت گرفت. این مذاکرات بیشتر با مزاح و شوخی از سوی او، و گاهی هم از طرف ما بود که منجر به خنده شدید مصدق می شد. چاره ای هم نبود، چون او این رویه را دوست داشت.

مصدق مردی هوشمند و ذاتاً یک ایرانی وطن پرست و صمیمی بود. وی نسبت به همه چیز انگلیسی ها، سوء ظن شدید داشت. چه بسا، این احساس و نظریه او، از سالخوردگی اش (در سال ۱۹۵۹ حدود ۷۰ سال داشت) مایه می گرفت. برای من که دوستدار انگلیسی ها بودم، راهی وجود نداشت که بتوانم نظریه و عقیده او را نسبت به انگلیسی ها تغییر دهم. به تعبیر او، تقریباً هر چیز بد و زیان آوری، ساخته و پرداخته انگلیسی ها بود.

واقعیت‌های ملموس درباره تجارب بین‌المللی نفت را به او تفهیم کنم. وی همیشه ر. پایان سخنانم تبسم کنان می‌گفت: «این موضوع برای من اهمیت ندارد» هنگامی که درباره قیمت نفت، تخفیف فروش و یا کارشناسان فنی حرف می‌زد می‌گفت «شما ملتفت قضیه نیستید. این یک مسئله سیاسی است.»

من ادعای دوستم کریمیت روزولت Kermit Roosevelt^۱ را در کتاب اخیرش - ضد کودتا - مبنی بر اینکه مصدق با اتحاد جماهیر شوروی متحد شده بود، باور ندارم. بدیهی است شوروی سعی داشت بسا استفاده از آشفستگی‌های ناشی از مامداری مصدق، از طریق حزب کمونیست توده ایران بهره‌برداری کند. جبهه ملی نیز اشتیاق داشت که در صورت لزوم پشتیبانی حزب توده را پذیرا شود. مصدق از خطر تهدید شوروی‌ها آگاه بود. وی با سمت نمایندگی مجلس در سال ۱۹۴۷، با جرئت و جسارت (درخواست) امتیاز نفت شمال ایران را از سوی شوروی‌ها باطل کرد. به عقیده من، مصدق برجسته‌ترین شخصیت ایرانی علاقمند به اعتبار و عظمت کشورش بود.

در سال ۱۹۵۱ (۱۳۳۰ شمسی) حزب توده حدود ۲۵۰۰۰ تن عضو داشت و دارای چنان قدرتی نبود که بتواند از فرصت‌های حاصله استفاده کند. چندی بعد که مصدق نتوانست نفت ایران را به علت تهدیدهای حقوقی بفروشد و از جانب ما نیز قادر به دریافت کمک نشد و احساس کرد تحت محاصره بریتانیا قرار گرفته است، تصمیم گرفت از هر کمکی که به او عرضه می‌شد استفاده نماید.

طی مذاکرات طولانی که با هم داشتیم - حدود هشتاد ساعت و بیش از بیست جلسه - سعی کردیم مصدق را خوب بشناسیم. ورنون والترز در کتاب بسیار جالب خود «مأموریت بی‌سر و صدا»^۲ چگونگی این مذاکرات را شرح داده است. والترز در مذاکرات ما، نقشی مهم‌تر از یک مترجم به عهده داشت. او همراه هرمن به تهران رفته بود و مصدق را خوب می‌شناخت. در جریان مذاکرات مزبور، نقش مهمی در پیشبرد کارها ایفا کرده بود. در اینجا نیز حضور وی برای من بسیار ارزنده

بود. یکبار، پس از پایان مذاکراتم با دکتر مصدق به والترز گفتم «می ترسم در یک مورد کمی تند رفته باشم» او بی درنگ پاسخ داد «من هم همینطور فکر کردم و آن مطلب را ترجمه نمودم...»

مصدق نیمه اخیر دوران اقامتش در آمریکا را در واشینگتن بسر برد. و در یکی از آپارتمان‌های هتل شورهام Shoreham Hotel سکونت کرده بود. وی، یکبار به شوخی به من گفت؛ او به واشینگتن آمده تا من مجبور نشوم همه روزه برای دیدار او به نیویورک پرواز کنم. دکتر مصدق پس از یازگشت به تهران، چند بار در مجلس از من تعریف و تمجید کرد، ولی این یادآوری به بهبود روابط من و انگلیسی‌ها، کمکی نکرد. هنگام اقامتش در واشینگتن، روزی او را به مزرعه‌ام در نزدیکی میل‌بورگ دعوت کردم. والترز و پل نیتز Paul Nitze هم بودند. مصدق و باغبان من، که پیرمرد موقری بود و همه او را محترمانه آقای لوید Lloyd خطاب می‌کردند، مدتی به گفتگو نشستند و با مترجمی والترز، تجارب خود را در کار کشاورزی و دامداری، در میان نهادند. گویا مصدق مزرعه بزرگی داشت که شامل شش روستا بود. روز ۲۴ اکتبر، من و سیسیلیا Cecilia همسرم، میهمانی کوچکی در منزلمان ترتیب دادیم و مصدق و چند تن از همکارانش را به ناهار دعوت کردیم. در این پذیرایی، به ملاحظه وضع مزاجی مصدق، به دعوت چند تن از مقامات بلندپایه ایالات متحده اکتفا نمودیم. در آن روز، گفتگو و تبادل نظر کوتاهی با ایرانیان صورت گرفت. آنها ظاهراً احساس ناامنی می‌کردند و از صراحت گوئی بی‌مناک بودند. مصدق که سرحال و شاد به نظر می‌رسید، تا دیر وقت ماند. وی با پسر خردسالمان میشل، که باپژاما، به طبقه پائین آمده بود، گرم گرفته بود و او را به شور و شغف درآورده بود.

مصدق بدون دعوت رسمی از سوی دولت ایالات متحده و بی آنکه کوچکترین خبری درباره مسافرتش بدهد، وارد آمریکا شده بود. من در نظر داشتم با استفاده از این فرصت، ترتیبی برای رفع اختلاف بین ایران و بریتانیا درباره مسئله ملی شدن نفت فراهم سازم. دولت بریتانیا معتقد بود که امیدی برای مصالحه وجود ندارد و باید در انتظار جانشین مصدق که در مذاکرات انعطاف‌پذیرتر خواهد بود باقی

بمانیم. بسیاری از آمریکائی ها نیز همین عقیده را داشتند؛ مع هذا من بر این باور بودم که برای حصول توافق بین طرفین باید کوشش کنیم. این مسئله نیز در برابر ما قرار داشت که در برابر پیشنهادهایی که برای حصول توافق عنوان می‌کنیم، تا پایان انتخابات پارلمانی ۲۵ اکتبر، نباید در انتظار واکنش نهائی دولت بریتانیا باشیم. بنابراین، امید زیادی داشتیم که مصدق را در آمریکا نگاه داریم تا بتوانیم با او مذاکره کنیم و از پیشنهادهای متقابل دولت آینده انگلیس نیز آگاه شویم. بدین منظور، درصدد برآمدیم برنامه‌ای برای مدت اقامت او که مستلزم انجام مذاکرات طولانی بود، تهیه کنیم. مصدق با این برنامه و همکاری با ما موافقت کرد. نخست به دعوت پرزیدنت ترومن، برای انجام معاینات پزشکی در بیمارستان والت رید Walter Reed Hospital بستری شد، در همین حال مذاکراتمان ادامه یافت. پزشکان بیمارستان پس از معاینات لازم اعلام کردند جز ضعف ناشی از کهولت، نشانه‌ای از بیماری در او نیافته‌اند؛ بدین ترقیب، نخست‌وزیر از بیمارستان به هتل شورهام بازگشت. وی نیز ظاهراً ادامه کار در تختخواب را به ماندن در بیمارستان ترجیح داد.

مذاکرات هاریمن-استوکس به علت ناتوانی آنها در ایجاد توافق برای دوباره به جریان انداختن عملیات شرکت نفت انگلیس-ایران، شکست خورده بود. من سعی کردم در تفهیم این موضوع که برای حصول توافق چه عواملی باید مورد بررسی و بحث قرار گیرد، مصدق را یاری کنم. این عوامل عبارت بودند از: غرامت بابت دارائی و اموال ملی شده، قیمت نفت و تخفیف در قیمت فروش، تهیه بازار، نقش شرکت نفت انگلیس و ایران^۱ و تخفیف در قیمت فروش، تهیه بازار، کنترل کامل عملیات نفت در ایران، کنترل تکنیکی از جنبه‌های مختلف.

من در این مذاکرات کوشش نمودم این نکته را نیز برای مصدق روشن کنم که با وجود این که می‌خواهیم برای حصول توافق کمک کنیم، مع هذا نتیجه کار باید برای طرفین منصفانه باشد. به بیان دیگر، یک اقدام و بدعت خطرناک، همه قراردادهای امتیاز نفت کمپانی‌های آمریکایی و دیگر کشورها را در سراسر جهان، در معرض

مخاطره قرار خواهد داد. شرایط قرارداد از جنبه‌ی قیمت، کنترل عملیات و حق خرید نفت نیز نباید به نحوی باشد که صنعت نفت جهان را دچار خطر کند. من به مصدق گفتم: ما قصد نداریم به خاطر نجات ایران، سیستم دقیق و حساسی را که نیازمندی‌های حیاتی نفت جهان را تولید و تأمین می‌کند دچار آشفتگی کنیم.

کنفرانس اوکلاهما

روز ۵ اکتبر، یعنی چند روز پیش از ورود مصدق به نیویورک، در حضور گروهی از مدیران کمپانی‌های نفت در اوکلاهما سببی نطقی ایراد کردم. در این سخنرانی پنج اصل را به عنوان نقطه نظرهای دولت آمریکا، در مذاکرات و مباحثات مربوط به نفت خاورمیانه از طریق «مذاکرات عادی و یا حکمیت تا حصول نتیجه» توضیح دادم. پنج اصل مزبور عبارت بودند از:

- ۱ - توسعه و تحکیم روابط حسنه بین شرکت‌ها و کشورهای تولیدکننده خاورمیانه از طریق انعطاف‌پذیری در برخورد با تحولات، به منظور ادامه عملیات بهره‌برداری نفت.
- ۲ - تقسیم پنجاه-پنجاه عواید نفت بین دولت‌های تولیدکننده و شرکت‌های نفت.
- ۳ - اجرای همین شرایط در هر یک از کشورهای خاورمیانه، به منظور جلوگیری از رنجش آنها.
- ۴ - دقت در تدوین و تنظیم قراردادها، به نحوی که در جریان مذاکرات، حکمیت و اختلاف نظر، متون قرارداد روشن و بدون ابهام باشد.
- ۵ - عمده درآمد‌های نفت، برای رفاه ملت‌ها و کشورهای خاورمیانه صرف شود.

آغاز مذاکرات محرمانه

برنامه اولین دور مذاکرات ما با مصدق در نیویورک، در تاریخ ۸ اکتبر، وسیله نصرالله انتظام سفیر ایران در ایالات متحده، ترتیب داده شد. انتظام خاطرنشان ساخت که مصدق اشتیاق به مذاکره دارد، ولی مایل است کار شورای امنیت با

کمی تأخیر شروع شود. سفیر ایران، گروس Gross نماینده آمریکا در سازمان ملل، والترز و مرا در بیمارستان به نخست وزیر معرفی کرد و رفت. انتظام به ما گفته بود و خود نیز این نکته را به خوبی می دانست که نخست وزیر نمی تواند با حضور او، آزادانه حرفهایش را بزند^۱. به هرحال، این رویه درطول مذاکراتمان رعایت شد. مصدق ظاهراً به هیچ یک از اعضای گروه خود اعتماد کامل نداشت. به گمانم او تصور می کرد و سخت واهمه داشت که اگر برخی از مذاکرات او منتشر شود، سرنوشتی مانند نخست وزیر اسبق (سپهبد رزم آرا - م) پیدا کند.

بهرحال، مصدق از این موقعیت - مذاکره برای یافتن راه حل مسئله نفت - راضی به نظر می رسید. وی از پرزیدنت ترومن و آپسون وزیر خارجه، به خاطر دعوت او به واشینگتن قدردانی کرد. نخست وزیر درباره تاریخ عزیمتش به واشینگتن گفت: مایل است شورای امنیت رسیدگی به مسئله ملی کردن نفت را به تأخیر بیندازد، چه در غیر این صورت ناچار به دفاع خواهد شد و سخنان او امید به نتیجه رسیدن مذاکرات آینده را نقش بر آب خواهد ساخت. مصدق، همچنین مایل بود، شورای امنیت از طرفین - ایران و بریتانیا - بخواهد به طور خصوصی وارد مذاکره شوند. وی افزود: اگر شورای امنیت خود را صالح برای رسیدگی تشخیص دهد، وی، ناگزیر انگلستان را به شدت مورد انتقاد و سرزنش قرار خواهد داد. گروس سعی کرد مصدق را درباره چگونگی مذاکرات قریب الوقوع شورای امنیت مطمئن کند. وی گفت موجبی برای قطع مذاکرات در میان نخواهد بود.

آنگاه مسئله نفت مطرح شد. مصدق گفت: با تشکیل یک سازمان مدیریت با اختیارات کافی برای اداره عملیات نفت ایران، موافقت می کند. این موضوعی بود که موجب قطع مذاکرات او، با هیئت هریمن - استوکس گردید. وی همچنین موافقت خود را با برقراری ترتیبی که یک سازمان خارجی موجبات دستیابی ایران را به نیازمندیهای فنی و تکنولوژی صنعت نفت فراهم سازد، اعلام نمود. مصدق مایل

۱. سوء ظن مرحوم دکتر مصدق نسبت به انتظام، از هوش و فراست و مردم شناسی او مایه می گرفت و حق داشت نسبت به انتظام سوء ظن داشته باشد، زیرا در همان موقع سفیر ایران با «سیا» و کریمت روزولت ارتباط نزدیک داشت. نگاه کنید به کتاب جنبش ملی شدن صنعت نفت؛ صفحات ۵۵-۳۵۱ (مترجم).

بود ابتدا بحث درباره مسئله ملی شدن عنوان شود. وی ابراز تمایل کرد که مذاکرات با من از صبح روز بعد آغاز گردد. هنگامی که از بیمارستان بیرون آمدم و قدم به خیابانهای تنگ و تاریک نیویورک نهادم، سنگینی دنیا را روی شانه‌هایم احساس می‌کردم.

روز بعد، اولین روز مذاکرات چند مرحله‌ای ما درباره نفت ایران آغاز گردید. والترز بیانات مصدق را برای من ترجمه می‌کرد. ابتدا نخست‌وزیر موضوع غرامت اموال شرکت نفت انگلیس و ایران را، بر مبنای ارزش کل سهام شرکت، قبل از ملی شدن مطرح کرد (چندی بعد این مبلغ را با محاسبه خود ۱۷ میلیون لیره برآورد کرده بود) گفتنی است که غرامت را می‌توان بر مبنای یکی از مطلوب‌ترین قوانین ملی شدن معمول در دیگر کشورها و یا از طریق مذاکره مستقیم دوستانه، مشخص کرد. مصدق درباره ارجاع موضوع به یک کمیسیون بین‌المللی صالح موافق نبود. وی، شق اول پیشنهاد من - انطباق با یکی از قوانین ملی شدن - را بردیگری، ترجیح داد. سپس موضوع اولویت خریداران پیشین نفت ایران را مطرح کرد و گفت آنها می‌توانند همان میزان نفت را طی سالهایی که مشخص شده باشد خریداری کنند. در چنین شرایطی، شرکت نفت انگلیس... به عنوان طرف سوم و یک شرکت فرعی خواهد بود. قیمت نفت بر مبنای قیمت اعلام شده از سوی ایالات متحده در خلیج مکزیک - با کسر کرایه حمل، بیمه و دیگر هزینه‌ها - خواهد بود. هنگامی که خاطرنشان ساختم که عمده نفت خلیج فارس با تخفیف عرضه می‌شود، مصدق ده درصد تخفیف پیشنهاد کرد. من در جواب گفتم: تخفیف در قراردادهای درازمدت، تا پنجاه درصد هم می‌رسد، همچنین یادآور شدم که چون مصرف نفت در جهان از تولید بیشتر نیست، لذا برای فروش باید بازار تهیه کرد؛ ولی مصدق، این تخفیف را خیلی زیاد می‌دانست.

مصدق در مورد تکنیسین‌ها و کارکنان شرکت نفت انگلیس و ایران گفت: این افراد باتوجه به صلاحیت و نیازی که به آنها هست به طور انفرادی استخدام می‌شوند. و حتی می‌توانند به عنوان رؤسای بخش‌های مختلف کار کنند. مدیرکل امور فنی عملیات نفت ایران که دارای قدرت و اختیارات اجرایی است، باید از

ملیت غیرانگلیسی باشد — آمریکائی یا هلندی — بهرحال نباید انگلیسی باشد. مصدق در این مورد بسیار سخت گیر بود. مصدق گفت هیئت مدیره شرکت ملی نفت ایران را می توان از سه تن ایرانی و چهار تن بی طرف انتخاب کرد. در اینجا مذاکراتمان برای صرف ناهار متوقف شد.

در مذاکرات بعدازظهر، مصدق اصرار داشت که ابتدا باید مسئله غرامت حل شود. وی گفت به مجلس وعده داده است که تعیین میزان غرامت منصفانه را به عهده پرزیدنت ترومن واگذار کند. مصدق افزود: «وقت تنگ است، و مطمئن نیست که وضع موجود در ایران بیش از یک ماه بطول بیانجامد» وی گفت قصد دارد به همه خریداران نفت ایران تخفیف قیمت بدهد. مصدق در پاسخ به سؤال من درباره میزان این تخفیف اظهار داشت: در ازای غرامت، تخفیف بیشتری در نظر گرفته خواهد شد، مشروط بر اینکه مدت این تخفیف و میزان آن مشخص شود. وی افزود ترکیب و اختیارات مدیریت عملیات اجرایی و رابطه آن با شرکت ملی نفت ایران به نحوی خواهد بود که دستیابی ایرانیان به تکنولوژی صنعت نفت تأمین گردد (به بیان دیگر؛ مدیریت عملیات، به وسیله یکی از شرکت های نفت، می تواند این منظور را عملی سازد.

مصدق به این سؤال من پاسخ نداد؛ که یک کمپانی نفت بین المللی و یا یک کنسرسیوم مرکب از چند کمپانی، به نحوی که در عراق عمل می کند، عملیات صنعت نفت ایران را بر مبنای چه دستمزدی اداره کند؟ من به او اطمینان دادم که شرکت های نفت آمریکائی درصدد نیستند جای شرکت نفت انگلیس و ایران را بگیرند، زیرا این کار به تشویق «بالا رفتن حق واگذاری امتیاز» از سوی دولت های امتیازدهنده در قلمرو اموال و دارائی آنها، منجر خواهد شد. دولت ایالات متحده، شرکت های مزبور را از دست زدن بدین کار بر حذر داشته و آنها را از عواقب وخیم آن، در روابط آمریکا و انگلیس آگاه کرده است. بدیهی است ما متهم شده بودیم که در نقش واسطه و میانجی گری، به نفع خود عمل می کنیم. مصدق از فروش نقدی نفت انبار شده در مخازن ایران، که برحسب برآورد او، فقط برای هشت ماه مصارف داخلی ایران کفایت می کرد، خودداری نمود. وی تأکید کرد که همه پیشنهادهایش

به منظور کسب اطلاعات و شناسائی است و برای او الزام و تعهد ایجاب نمی‌کند، و خاطرنشان ساخت که باید برای رفع موانع بین ایران و بریتانیا سعی بلیغ مبذول داریم. در پایان، از کوشش‌های من قدردانی کرد. آنگاه من به قراردادهای کمپانی‌های جهان با دیگر کشورها، از قبیل ونزوئلا و عربستان سعودی اشاره کردم و خاطرنشان ساختم که ایران نباید در انتظار شرایط بهتری نسبت به آنها باشد.

پالایشگاه آبادان

مهمترین قسمت از مذاکراتمان، که شبی تا دیر وقت به طول انجامید، در هتل محل اقامت نخست‌وزیر، با حضور والترز صورت گرفت. من مشکلات ناشی از ملی کردن پالایشگاه شرکت در آبادان را که بزرگترین پالایشگاه جهان بود، مطرح کردم و مشکلات اداره عملیات چنین پالایشگاهی را از طرف یک هیئت عامل با تکنسین‌هایی که استخدام کرده است بیان داشتم و افزودم که این گونه پالایشگاه‌ها بوسیله شرکت‌های مجهز به کلیه منابع تکنیکی در بخش‌های مختلف، اداره می‌شوند. در این موقع مصدق گفت: «ولی پالایشگاه ملی نشده است» من، حیرت زده با لکنت زبان گفتم: «منظورتان چیست؟ جهانیان بر این باورند که پالایشگاه آبادان جزء تأسیسات ملی شده است.»

مصدق گفت: «این را به عنوان نقل قول تلقی نکنید بلکه عین گفته‌ام بدانید که، پالایشگاه ملی نشده است.»

گفتم: اگر این موضوع تاکنون به صورت یک مسئله بود، اکنون راه‌گشای مشکلات شده است و امکان حصول توافق را میسر ساخته است. من با اعلام پشتیبانی از موضع و نظریه مصدق، پرسیدم آیا موافق است که هردوی ما، بیانه مشترکی مبنی بر اینکه پالایشگاه آبادان ملی نشده است، یکی به زبان فرانسوی از طرف او و دیگری به زبان انگلیسی از سوی من بنویسیم؟ والترز دو صفحه کاغذ تهیه کرد. من و مصدق هر کدام مطلب را نوشته، پاراف کردیم. من به سختی توانستم هیجان خود را مهار کنم. مصدق به وسیله من، بزرگترین پالایشگاه جهان را

پس داده بود، شانس واقعی برای حصول توافق فراهم شده بود. به خاطر موفقیت در مذاکرات آن روز، والترز را در شامبورگ Chambord یکی از بهترین رستوران‌های شهر نیویورک، به صرف شام بسیار مطلوبی مهمان کردم. والترز چندی بعد گفت که بابت بهای گزاف میهمانی آن روز ناراحت شده بود. پاسخ دادم آنچه در فکرش نبودم همان قیمت غذا بود. از شادی در پوست نمی‌گنجیدم. یادداشت مصدق در جیب بود!

روز بعد مصدق این خبر را در مطبوعات فاش کرده بود که ایران ملی کردن پالایشگاه را از نظر دور نخواهد داشت! به گمانم این خبر را به خاطر امنیت شخصی خود در مقابل سوء قصد علیه او از سوی یکی از نامیونالیست‌های ایرانی، منتشر کرده بود.^۱ من مطمئن بودم که او به انجام تعهد خود نسبت به من وفادار خواهد ماند. من نیز این خبر را — جز به یکی از دوستان مورد اعتماد انگلیسی خود، با قید محرمانه ماندن — به هیچ کس بازگو نکردم. وزارت خارجه آمریکا، در حفظ نوشته پاراف شده مصدق چنان اهمیتی قائل بود که به گمان من هیچ گاه دسترسی به آن امکان نخواهد داشت. نوشته مزبور در نشریات وزارت خارجه آمریکا نیز، منعکس نشده است.

در شورای امنیت

با تصمیم بریتانیا در احاله موضوع ملی کردن شرکت نفت انگلیس و ایران به شورای امنیت، مصدق در تاریخ ۱۵ اکتبر در شورا حضور یافت. ما قبلاً درباره طرح جدیدی که بجای طرح مورخ ۲۹ سپتامبر تسلیم شورای امنیت شده بود، بحث و مشورت کرده بودیم. در این طرح از شورای امنیت درخواست شده بود که باتوجه به رد حکم ۱۹ سپتامبر از سوی ایران که به منزله نقض حکم ۵ جولای دیوان بین‌المللی بود، موضوع را مورد رسیدگی قرار دهد. در آن حکم از طرفین دعوی خواسته شده بود با رعایت «برخی اقدامات موقت» حقوق یکدیگر را، که متعاقباً از

۱. با همه ادعای آقای مک‌گی در شناسائی «دکتر مصدق، در مواردی دچار ساده‌اندیشی شده است که یکی

طرف دادگاه مورد رسیدگی قرار خواهد گرفت حفظ و رعایت کنند....

مصدق طی بیانات خود در شورای امنیت، همان نظریات گذشته را در مورد شرکت نفت عنوان کرد و صلاحیت شورا را برای رسیدگی به موضوع مورد بحث رد کرد. وی پیشنهاد نمود برای فروش نفت و مسئله گرامت، طرفین با یکدیگر مذاکره کنند.

بحث در شورای امنیت، پنج روز به طول انجامید. نمایندگان دولت‌های یوگوسلاوی و هندوستان، یک پیشنهاد اصلاحی درباره بند دوم طرح عنوان کردند که براساس آن موضوع بار دیگر به دیوان دادگستری ارجاع می‌شد و ما با آن موافقت کردیم، ولی واضح بود که این پیشنهاد رأی کافی بدست نمی‌آورد. سرانجام به پیشنهاد فرانسه قرار شد: نخست دیوان دادگستری بین‌المللی درباره صلاحیت خود برای رسیدگی به موضوع، حکم مقتضی صادر کند. روز ۲۲ جولای ۱۹۵۱ (۳۰ تیر ۱۳۳۰) دیوان دادگستری بین‌المللی رأی عدم صلاحیت خود را برای رسیدگی به شکایت مورخ ۲۶ می ۱۹۵۱ بریتانیا صادر کرد....

هنگامی که در نیویورک از مصدق سؤال کردم چه وقت عازم واشینگتن خواهد شد گفت: هر وقت از زندان خارج شدم (منظور او شورای امنیت بود) و افزود: «آیا شما برای بیرون رفتنم از این زندان به من کمک می‌کنید؟» در آن موقع او مجبور به زندان رفتن نبود، اما بعدها چرا...

پیشنهادات مصدق

در جریان کار شورای امنیت، مذاکرات ما، به طور منظم ادامه داشت. روز ۱۵ اکتبر، مصدق پیشنهاد خود را بدین شرح عنوان کرد:

۱ - دولت به شرکت ملی نفت ایران اجازه می‌دهد به مصرف کنندگان براساسی که طی سه سال اخیر نفت خریداری کرده‌اند، از طریق هر واسطه‌ای (از جمله شرکت نفت انگلیس) طبق درخواست کتبی آنها نفت بفروشد.

۲ - اعضای هیئت مدیره شرکت ملی نفت ایران شامل سه تن ایرانی و چهار عضوی طرف (غیر انگلیسی) خواهد بود.

۳ - شرکت ملی نفت ایران برای تأمین تکنیسین‌های مورد نیاز خود و نیز دستیابی به تکنولوژی، می‌تواند با یک شرکت خارجی قرارداد امضا کند - شرکت دوچ Dutch Company قابل قبول خواهد بود - (کمپانی Shell در آن زمان آنگلو دوچ نام داشت) دستمزد این گونه افراد بر پایه دستمزد تکنیسین‌هایی است که شرکت ملی نفت ایران، به طور انفرادی آنها را استخدام کرده است.

۴ - حق خریداری و استفاده از نفت ایران، به مدت ده سال ادامه خواهد داشت. قیمتی که ایران بابت فروش دریافت می‌کند، هر سال براساس مذاکره و با توجه به بهای نفت در بازار جهان تعیین خواهد شد.

۵ - انتخاب مدیرکل عملیات فنی با شرکت ملی نفت خواهد بود و تنها شرط لازم در این انتخاب، بی طرف بودن و انگلیسی نبودن آن است.

۶ - پرداخت بهای نفت ترجیحاً به لیره استرلینگ خواهد بود. پول رایج سوئیس و هلند مورد قبول است.

مصدق ضمن توضیح شرایط مزبور گفت: ایران برای تأمین سرمایه لازم، از بانک جهانی وام خواهد گرفت.

گفتنی است که هر اقدام و حرکت مصدق، از جمله مذاکراتش با من، به طور مشروح در جراید انتشار می‌یافت. منبع گزارشها و اخبار نیویورک، لندن و تهران بود. روز ۲۲ اکتبر مصدق طی سفر به واشینگتن، در فیلادلفیا توقف کرد. وی در میدان استقلال، در برابر جمعیتی که حدود دویست تن بودند نطقی ایراد کرد و ملی شدن نفت ایران را، همانند آرزوی مردم آمریکا و ملهم از کوشش و مبارزه آنها برای کسب آزادی و استقلال و رهائی از قید استعمار بریتانیا در سال ۱۷۷۶ دانست. در ایستگاه مرکزی راه آهن واشینگتن، آپسون وزیر خارجه ایالات متحده و چند تن از مقامات رسمی آمریکا، به استقبال هیئت ایرانی آمده بودند. حدود یکصد و پنجاه تن از ایرانیان نیز با شور و هیجان، نخست وزیر را خوشامد گفتند.

روزنامه نیویورک تایمز در شماره ۲۲ اکتبر به نقل از گزارش خبرنگار خود در تهران نوشت: «رهبران ایران عقیده دارند که حیثیت ایالات متحده در ایران در گرو روش مساعدی است که در قبال ایران اتخاذ می‌کند. اگر مصدق، دست خالی

برگردد، نه تنها حزب توده، بلکه ناسیونالیست‌ها نیز او را مورد انتقاد و نکوهش قرار خواهند داد. اگر آمریکا ایران را رها کند، ایران راهی جز تغییر جهت به سوی شوروی‌ها ندارد. شورای عالی اقتصاد ایران با امضای یک پیمان تجاری پایاپای با شوروی موافقت کرده است. از سال ۱۹۴۹ هنگام بازدید شاه از واشینگتن، و پس از امتناع دولت آمریکا، از پاسخ به تقاضای کمک مورد انتظار ایران، نوعی احساس نومیدی میان مردم بوجود آمده است. اکنون موقعی است که واشینگتن وعده‌های گذشته خود را عملی سازد.

ضیافت ناهار رئیس جمهوری

روز ۲۳ اکتبر، مصدق با پرزیدنت ترومن و آچسون وزیر خارجه، در بلر هوس Blair House ناهار صرف کرد. در این ضیافت، سفیر ایران، روبرت لووت Robert Lovett وزیر دفاع و چند تن از همکاران وزارت خارجه ما، همچنین والترز به عنوان مترجم، حضور داشتند. پرزیدنت ضمن بیانات خود اظهار داشت که قصد ندارد درباره جزئیات مسائل ایران در سر ناهار صحبت کند، اما می‌خواهد به عنوان دوست ایران و بریتانیا، نخست وزیر را مطمئن نماید که دولت آمریکا، به طور خصوصی یا عمومی، علاقه و توجهی به نفت ایران ندارد و تنها می‌خواهیم طرفین به توافق منصفانه‌ای برسند. آچسون گفت: نکته اساسی و مشهود این است که فعالیت و عملکرد شرکت نفت بریتانیا، موجبات مداخله آن شرکت را در امور داخلی ایران فراهم ساخته است. وی مصدق را مطمئن ساخت که از نظریات او پشتیبانی خواهد کرد.

مصدق اظهار داشت: هر چند ایالات متحده، به بسیاری از کشورها کمک کرده است، اما کمک آمریکا به ایران بسیار ناچیز بوده است. پرزیدنت در جواب گفت: کمک‌های درازمدت آمریکا به ایران، مهم و قابل توجه بوده است. امکانات ایالات متحده، در دادن کمک‌های کلی به دیگران محدود است؛ زیرا ما به بسیاری از کشورها کمک می‌کنیم. مصدق گفت: قصد دارد جدا از درآمد نفت تقاضای کمک کند، چه در غیر این صورت ممکن است اوضاع فعلی ایران، امنیت عمومی

را دچار مخاطره سازد و صلح جهان را در معرض تهدید قرار دهد.

پرزیدنت ترومن شوروی ها را به «لاشخوری» تشبیه کرد که روی دیواری کمین کرده و درصدد حمله به نفت است، وی افزود که موضع شوروی ها جنگ افروزی است. مصدق گفت: کسر بودجه ایران ۴۰۰ میلیون تومان است، فقر و ناآرامی فراگیر شده است. توسعه ارتش یکصد هزار نفری ایران، تنها با دسترنج کشاورزان میسر است. ترومن وضع ایران را با دوران رکود سال ۱۹۳۳ آمریکا مقایسه کرد و گفت: «ما در آن موقع دوازده تا سیزده میلیون بیکار داشتیم. کشاورزان نومید و درمانده شده بودند. عملیات وام گیری برای تهیه مسکن متوقف گشته بود. برای مقابله با بحران، دولت اقداماتی در زمینه تعیین میزان دستمزدها، تثبیت قیمتها و کنترل اجاره مسکن به عمل آورد و اوضاع بهبود یافت. اگر ایران بتواند اختلافات خود را با بریتانیا حل کند و اقدامات لازم برای استفاده از امکانات وسیع خود به عمل آورد، خوشحال خواهیم شد و به شما، کمک خواهیم کرد.» آچسون تأکید کرد که توافق با بریتانیا باید براساسی باشد که به دیگر قراردادهای نفت در سراسر جهان لطمه وارد نکند، مصدق این نظریه را تصدیق کرد.

مذاکرات آچسون - مصدق

روز بعد، آچسون وزیر امور خارجه، در بیمارستان والتريد به دیدار مصدق رفت. در این بیمارستان از نخست وزیر معاینات و آزمایشهای لازم به عمل آمده بود. پزشکان، پاتوجه به کهولت وی، عارضه ای مشاهده نکرده بودند. در این مذاکرات پل نیتز، مدیر سیاست برنامه ریزی وزارت خارجه، با تجارب و سوابق ارزنده اش، همچنین من و والترز، شرکت داشتیم. ابتدا، آچسون ابراز امیدواری کرد که در مذاکرات قریب الوقوع خود با انگلیسی ها در پاریس بتواند برای حل مسئله نفت راه حل مناسبی پیدا کند. سپس پیشنهاد مورخ ۱۵ اکتبر را که مصدق تسلیم من کرده بود مطرح نمود. مصدق گفت فقط درخواست یک تغییر در پیشنهاد مزبور دارد و آن اینکه نمی تواند بازگشت تکنیسین های انگلیسی را بپذیرد، زیرا این موضوع را به صورت یک شکست تلقی می کند؛ وی افزود: از آنجائی که این امر مربوط به

ایران است، به طور یک جانبه اعلام می‌کند که تکنیسین‌های شوروی را نیز نخواهد پذیرفت. وی با اشاره به فعالیت‌های سیاسی اخیر خود، که منجر به تشکیل دولت جبهه ملی به رهبری او گردید، اظهار داشت که قرارداد سال ۱۹۳۳ ایران و انگلیس غیرقانونی است؛ زیرا با فشار و زور تحمیل شده است. سپس گفت: به گمان او، اوضاع ایران بسیار خطرناک است.

وزیر خارجه شرایط دیگر پیشنهادی ایران را مطرح کرد؛ اگر همان‌گونه که مصدق با من توافق کرده بود، پالایشگاه آبادان، در اختیار یک شرکت غیر انگلیسی، به عنوان غرامت به شرکت نفت انگلیس قرار می‌گرفت و دوباره بکار می‌افتاد، مطالبات مورد ادعای طرفین از یکدیگر، موقوف می‌شد. مصدق گفت: اگر شرکت نفت از دعاوی آینده خود نسبت به ایران صرفنظر کند، او نیز مطالبات ایران را که مربوط به درآمد سالهای گذشته شرکت است مطالبه نخواهد کرد.

آچسون از مصدق درخواست کرد موافقت کند که مدت قرارداد با سازمان خرید وابسته به شرکت نفت انگلیس به پانزده سال افزایش یابد. مذاکره درباره قیمت نفت به جایی نرسید. باوجود کوشش وزیر خارجه در قبولاندن این نکته به مصدق که دو نوع بازار عمده‌فروشی و خرده‌فروشی وجود دارد و ایران برای رقابت در بازار، باید نفت حدود بشکه‌ای یک دلار و ده سنت بفروشد، مصدق اصرار داشت که بهای نفت باید بر مبنای قیمت خرده‌فروشی $1/75$ دلار در خلیج فارس باشد.

آچسون برای توضیح بیشتر درباره نظریه خود تفاوت قیمت گوشت گاو را در عمده‌فروشی ایالات مریلند Maryland — محل مزرعه شخصی اش — که هر پوند ۲۵ سنت است و همان گوشت در قصابی‌ها بطور خرده‌فروشی هر پوند ۹۰ سنت عرضه می‌شود، مثال آورد. وزیر امور خارجه مصرانه درخواست کرد ترتیبی فراهم آورد که درآمد سالانه نفت ایران از ۲۵ میلیون لیره، به ۷۵ میلیون لیره افزایش یابد؛ به مداخلات بریتانیا در ایران پایان داده شود؛ مطالبات ایران و نیز مطالبات متقابل تسویه شود و افزایش درآمد، صرف اصلاحات اجتماعی گردد.

مصدق گفت که او خواستار حل قضیه از راه‌های دیگری نیز هست؛ به عنوان مثال موافق است که نفت وارداتی کویت، تحت شرایطی در پالایشگاه آبادان

تصفیه شود. اما در همه موارد، بر سر قیمت، سرسختی نشان می داد و هیچ راهی برای تکان دادن او وجود نداشت.

آچسون در کتاب Present at the Creation^۱ نظریه و احساس خود را درباره دکتر مصدق بدین شرح بیان کرده است:

«... مردی نحیف و ظریف، با سری شبیه به توپ بلبارد، که حتی یک تار مو در آن یافت نمی شد. چهره ای لاغر، بینی دراز عقابی، با دو چشم درخشان کوچک. رفتارش پرتنده وار می نمود. حرکاتش عصبی و چابک بود. گویی می خواهد به مکان بلندی خیز بردارد. در دیدار با رئیس جمهوری آمریکا، روی صندلی نشسته بود و پاهایش را مانند یک بچه، جمع و جور کرده بود. ناگهان حالت شاد و سرزندگی عادی اش را عوض کرد و با چهره ای حزن انگیز گفت: «آقای رئیس جمهور! من از سوی یک کشور بسیار فقیر سخن می گویم.... کشوری ریگزار و معدودی شتر و گوسفند....»
من سخن او را قطع کرده گفتم: به اضافه مخازن نفتی ای همچون تکزاس! مصدق از ته دل به خنده افتاد. بذله گوئی او نگرفته بود و هیچکس به اندازه خود او به شغف درنیامده بود.

جمع بندی آچسون درباره ویژگی های مصدق بدین شرح است:

«خصیلت «خودبازندگی» مصدق موجب شده بود که هرگز بر این نکته نیندیشد که احساسات شدیدی که او را به هیجان می آورد و تکیه گاهش شده بود، آزادی عمل و انتخاب را برای او محدود کرده بود و تنها، راه حل های افراطی برایش باقی مانده بود. شاید، ما، دیر متوجه شدیم که او یک مرد ثروتمند و مرتجع، با طرز تفکر فئودالی است. ایرانی متعصبی که نسبت به بریتانیا نفرت داشت و خواستار طرد و اخراج انگلیسی ها، همراه با همه آثار و اقداماتشان، بدون توجه به بهای سنگین آن، از کشورش بود. بازیگر بزرگ و قمارباز (سیاسی) ماهری بود. هنگام سخنرانی در مجلس - شورای ملی - می غرید، می گریست، در اوج احساسات غش می کرد و نقش زمین می شد. یکبار به ما گفت: ملی کردن نفت، برای ایران به بهای چندان گزافی تمام نخواهد شد؛ زیرا هزینه های ازموی شرکت

نفت انگلیس و ایران اعمال شود، با اقدام شدید متقابل از سوی مردم ایران مواجه خواهد گشت. این شخصیت بی همتا، باد می‌کشت و طوفان درو می‌کرد...»

هر چند شرایطی که مصدق در مذاکراتمان با آن موافقت کرد چندان دلچسب نبود. مع هذا به گمانم، به پیشرفت‌هایی نایل شده بودیم، بخصوص تعهد خصوصی مصدق به من درباره پالایشگاه. من خوشحال بودم و امید زیادی داشتم. المر دیویس Elmer Davis روزنامه معروف، که اخبار و تفسیر هر یک از دیدارهایم را با مصدق به موقع در مطبوعات منعکس می‌کرد، نوشت: اگر نتیجه مذاکرات به توافق منتهی شود. شایسته دریافت جایزه صلح نوبل هستم. احساس می‌کردم سرنوشت جهان در دست‌های من است. برای آشنا ساختن هر چه بیشتر مصدق — به مسائل نفت — من و پل نیز از او درخواست کردیم با مشاورانش دیداری داشته باشیم؛ اما، این افراد، نه در دسترس ما بودند و نه با مطبوعات تماس داشتند. یکبار دیدار ما با مشاوران مصدق، در اطاق هتل محل اقامت او صورت گرفت. من و پل، چند نقشه و نمودار دقیق و گویا را که در آن میزان مصرف، تقاضا، قیمت، بازار و دیگر عوامل مربوط به معاملات نفت نشان داده می‌شد، آماده کرده بودیم؛ من و پل، هر یک، توضیحاتی باتوجه به اوضاع ایران در زمینه‌های مختلف بیان کردیم. سپس آمادگی خود را برای پاسخ به سئوالات اعضای هیئت ایرانی اعلام نمودیم. در این موقع مصدق، در یک چشم بهم زدن، بی آنکه به هیچیک از حاضران مجال حرف زدن بدهد، گفت: «ملاحظه کردید؟ آنها با نظریات من موافقت دارند» بدین ترتیب، مذاکرات پیش از آنکه آغاز شود، پایان یافت.

طرح پیشنهادی به دولت بریتانیا

ما، به رغم مشکلات و ناکامی‌ها، معتقد بودیم کوشش‌هایمان تا حدودی موفقیت‌آمیز بوده است. نتیجه کلیه مذاکراتمان را با مصدق، که منجر به توافق برای طرح پیشنهاد نهائی گردید، می‌توان بدین شرح خلاصه کرد:

— شرکت ملی نفت ایران مسئولیت امور اکتشاف، بهره‌برداری و حمل نفت خام را به عهده خواهد گرفت و کلیه عملیات را براساس کارائی و شایستگی

انجام خواهد داد.

- پالایشگاه آبادان به یک شرکت غیر انگلیسی فروخته می شود. شرکت مزبور از تکنیسین های خود و یا دیگران، با موافقت دولت ایران، انتخاب می شوند.
- به ایرانیانی که برای کار در پالایشگاه استخدام می شوند. در همه سطوح آموزش داده خواهد شد.
- هزینه عملیات پالایشگاه شامل هزینه انجام شده، به اضافه یک سود ثابت یا حق الزحمه، با توافق ایران و سازمان خرید وابسته به شرکت نفت انگلیس تعیین و پرداخت خواهد شد.
- پالایشگاه کرمانشاه، متعلق به ایران است و به وسیله شرکت ملی نفت ایران، به منظور تأمین مصرف داخلی، اداره می شود.
- شرکت نفت انگلیس، یک سازمان برای خرید، حمل و نقل و بازاریابی نفت ایران، برای کسانی که به طور کتبی تقاضای خرید کنند، تأسیس خواهد کرد.
- مدت قرارداد ۱۵ سال، برای حداقل سی میلیون تن نفت در سال، اعم از پالایشگاه آبادان و نفت صادراتی، پس از تأمین نیازمندیهای ایران خواهد بود.
- ایران می تواند سالانه، تا یک میلیون تن نفت به قیمت تمام شده، به اضافه یک سود مقبول خریداری کند.
- شرکت ملی نفت ایران می تواند مازاد نفت مورد نیاز سازمان خرید شرکت انگلیسی را خریداری کند و به مشتریان سابق به فروش برساند. قیمت فروش این نفت نباید به قراردادهای بلندمدت سازمان خرید لطمه وارد کند.
- تعیین بهای نفت، با توافق دولت های ایران و بریتانیا و با همکاری دولت ایالات متحده، با توجه به تغییراتی که متناوباً در قیمت جهانی نفت به عمل خواهد آمد، تعیین می شود. پرداخت ها به لیره استرلینگ، با کسر کلیه هزینه های مربوط به تولید و حمل و نقل خواهد بود. شرکت ملی نفت ایران مسئولیت میزان سرمایه گذاری های لازم برای ادامه جریان تولید را به عهده خواهد داشت. فراورده های تصفیه شده، به سازمان خرید تحویل می شود. دعاوی شرکت نفت انگلیس و ایران و مطالبات متقابل ایران از شرکت مزبور، باطل اعلام می شود. این موضوع نیز مورد توافق قرار گرفت.

— هر چند جزئیات آن اعلام نگردید — که مراد از «شرکت غیر انگلیسی» شرکت هلندی است — هزینه‌های پالایش نفت، شامل خانه‌سازی برای کارکنان ایرانی نیز خواهد بود. بهای پرداختی بابت نفت، به وسیله سازمان خرید، از هریشکه ۱/۱۰ دلار تجاوز نخواهد کرد.

ما، آخرین امتیاز مصدق را بابت بهای نفت، به‌عنوان یک راه‌گشای بزرگ تلقی کردیم. این پیشنهاد برای شرکت نفت انگلیس و ایران، تا حدودی از جنبه تجاری سودمند بود و می‌توانست تعادلی در کمبود وصول غرامت فراهم کند. به عقیده من، نتیجه نهائی این پیشنهاد، نزدیک به ترتیب تقسیم عواید، یعنی پنجاه-پنجاه بود.

بی تردید، پیش‌بینی ما، درباره قبول پیشنهادمان، از سوی دولت جدید بریتانیا، بسیار خوش‌بینانه بود. چرچیل و وزیر خارجه او، آنتونی ایدن Anthony Eden هیچ‌کدام از جزئیات پیشنهاد مزبور اطلاع نداشتند و چون در گذشته، از روش دولت کارگری اتلی در مذاکراتش با مصدق انتقاد کرده بودند، اکنون برای آنها، از جنبه‌ی سیاسی دشوار بود که در مذاکرات خود با مصدق، به او امتیاز بدهند؛ چرچیل و ایدن معتقد بودند که گفتگو و معامله مطلوب با مصدق امکان ندارد و ترجیح می‌دادند که در انتظار سقوط او، و به امید نخست‌وزیر مطیع و حرف‌شنوئی که پس از او بر سر کار می‌آید، باقی بمانند. آنها بر این باور بودند که شکست در مذاکره با مصدق، تنها به قدرتمند تر شدن او می‌انجامد.

ردّ طرح پیشنهادی از سوی دولت انگلیس

در اکتبر ۱۹۵۱ آنتونی ایدن وزیر خارجه بریتانیا شد. وی با توجه به سوابقش با عنوان معاون وزارت خارجه که همزمان با لغو قرارداد شرکت نفت انگلیس از سوی ایران (قرارداد داری) در سال ۱۹۳۳ بود، تجارب فراوانی در امور ایران کسب کرده بود. ایدن در خاطرات خود، ضمن اشاره به مسافرتش به ایران در سال ۱۹۴۸، به‌عنوان عضو اپوزیسیون پارلمان انگلیس یادآور شده که در آن موقع به سر استافورد-کریس Sir Stafford Crips وزیر خزانه‌داری بریتانیا، درباره احتمال بروز مشکلات ناشی از کاهش درآمد ایران، به سبب تقلیل سود سهام شرکت، ناشی از

نشار دولت بریتانیا، هشدار داده است.

ایدن پس از اینکه دوباره به قدرت رسید، اعلام کرد قصد دارد خواستار برقراری مشی مشترکی با ایالات متحده، درباره ایران شود؛ بدین نحو که دولتین — بریتانیا و ایالات متحده — موضع خود را براساس «اصول ثابت» استوار کنند. این اصول، که ایدن آنرا در اولین دور مذاکرات (پاریس ۴ نوامبر ۱۹۵۱) به عنوان یک طرح پیشنهادی، تسلیم آپسون کرد. از این قرار بود:

۱ — تعیین میزان غرامت بین طرفین یا از طریق حکمیت.

۲ — تضمین پرداخت غرامت، که به عقیده ایدن تنها از راه فروش نفت بود.

۳ — رد هر نوع پیشنهادی که شرایط آن برای ایران، نسبت به قراردادهای دیگر دولت های امتیازگیرنده نفت، که قرارداد خود را محترم شمرده اند، بهتر و مناسبتر باشد. همچنین خودداری از انجام مذاکراتی که نتایج آن، به زیان منافع ملت های بریتانیا باشد.

مذاکرات آپسون و ایدن درباره ایران، در پنج دور صورت گرفت. وزیر خارجه ایالات متحده از ایدن درخواست کرد، پیشنهاد مورد توافق ما و مصدق را، به عنوان مبنای مذاکرات و به منظور جلوگیری از وخیم تر شدن اوضاع آینده ایران، بپذیرد. ایدن گفته بود: این استدلال را که با رفتن مصدق، کمونیستها بر سر کار خواهند آمد، نمی پذیرد و نمی تواند اخراج تکنیسین های انگلیسی از ایران و نیز ضبط سرمایه گرانبھائی را بدون دریافت غرامت قبول کند. ایدن گفته بود «به عقیده من، عدم توافق، بهتر از یک توافق زیان بار است».

آپسون نیز پیشنهاد ایدن را در زمینه شریک شدن کمپانی های آمریکائی در بهره برداری از نفت ایران، نپذیرفت. ایدن روی «اصول» مورد نظر خود، پافشاری کرد. سرانجام، طرفین با سرخوردگی موافقت کردند که نباید مصدق را تشویق به ادامه توقف در واشینگتن کرد. ایالات متحده آمریکا و بریتانیا، تقریباً طی دو سال از نخستین رویارویی من با شرکت نفت انگلیس و ایران، درباره آینده نفت ایران اختلاف نظر داشتند. پس از پایان مذاکرات پاریس، ایدن پیامی برای من فرستاد و از کوشش هایم قدردانی کرد.

گروه ما در واشینگتن، یعنی پل نیتز، من و چند تن دیگر که از نزدیک در جریان مذاکرات بودیم، در مرکز ارتباطات وزارت خارجه انتظار می‌کشیدیم. سرانجام آپسون، از محل سفارت‌مان در پاریس، ما را از خبر ناگوار نتیجه مذاکراتش با ایدن، آگاه کرد. آپسون از خط تلفن پاریس گفت: ایدن مایل نیست معامله کند. وی افزود که ایدن از کوشش‌های ما سپاسگزاری کرد، ولی پیشنهادمان را نپذیرفت و تمایلی به ادامه مذاکرات ندارد. وزیر خارجه درخواست کرد خیر شکست مذاکرات را به اطلاع مصدق برسانیم.

بدنبال سکوتی کوتاه، همگی متوجه این حقیقت شدیم که شکست خورده‌ایم. گوئی برای من دنیا به آخر رسیده بود؛ زیرا من بسیار علاقمند بودم به توافق برسیم و صادقانه گمان می‌کردم زمینه مساعدی برای انگلیسی‌ها فراهم ساخته‌ایم.

لحظات فراموش نشدنی

از مصدق وقت ملاقات خواستم، همین که در هتل شورهام وارد اطاقش شدم گفت: آمده‌اید مرا به ایران بفرستید؟
گفتم: آری و متأسفم بگویم نتوانستیم اختلاف بین شما و بریتانیا را حل کنیم. این موضوع برای ما و همچنین برای شما، موجب کمال تأسف و نومیدی است.

لحظاتی بود که هرگز فراموش نخواهم کرد. او آرام و بی‌آنکه واکنشی نشان دهد، گفته‌هایم را شنید....

روز ۱۳ نوامبر، وزارت خارجه، طی بیانیه‌ای شکست مذاکراتشان را اعلام نمود. روز بعد، مصدق طی نطقی در انجمن روزنامه‌نگاران گفت: برای جلوگیری از فلج شدن اقتصاد کشور، به‌علت کمبود ذخیره مالی، طی دوازده ماه آینده، از دولت آمریکا تقاضای وام کرده است. سخنگوی وزارت خارجه گفت: دولت ایالات متحده، درخواست نخست‌وزیر ایران، برای دریافت وام‌رأمرود مطالعه قرار خواهد داد.

روز ۱۸ نوامبر، مصدق واشینگتن را به قصد تهران ترک کرد. وی در جریان آشوب و تظاهرات ضد انگلیسی مردم مصر، در قاهره توقف کرد و مورد استقبال پرشور اهالی قاهره قرار گرفت. مصدق طی اقامت در قاهره، مذاکراتی با نحاس پاشا، نخست‌وزیر مصر به عمل آورد که منجر به امضای قرارداد دوستی بین دو کشور گردید. در این قرارداد گفته شده بود: «اتحاد ایران و مصر، امپریالیسم بریتانیا را محو و نابود خواهد کرد».

پس از آن، دیگر مصدق را ندیدم. من از مدتی پیش، به عنوان سفیر ایالات متحده در آنکارا تعیین شده بودم و به امید کمک به ایران و بریتانیا، برای حصول توافق درباره نفت، عزیمت به محل خدمت جدید را به تأخیر انداخته بودم. پس از عدم موفقیت در مذاکرات، سخت افسرده و نومید شدم و چند هفته بعد به آنکارا رفتم. مقدر بود که جانشین من نیز در سمت معاون وزارت خارجه، پیش از حل مسئله نفت، پست خود را ترک کند. سرانجام، قراردادی که منجر به جریان افتادن دوباره نفت ایران شد، در اواخر سال ۱۹۵۴ (۱۳۳۳ شمسی) به امضاء رسید و این مهم بیشتر در اثر کوشش‌های هربرت-هور Herbert Hoover معاون وزارت خارجه ایالات متحده، که یک کارشناس نفت نیز بود، انجام گرفت....

نتایج و آثار مبارزه مصدق

هرچند مصدق شکست خورد، ولی در ملی کردن نفت ایران پیروز شد. با اینحال، از نتایج ملی شدن، به سود کشورش که در شرف تباهی بود، بهره نبرد. او می‌توانست سه سال پیش، همان قراردادی را که منجر به جریان افتادن دوباره نفت ایران گردید، امضا کند؛ با همه‌ی این احوال، تلاش و موفقیت‌های او را، هرچند برای ملتش گران تمام شد، باید ارج نهاد؛ زیرا آخرین آثار و بقایای نفوذ بیگانگان را در ایران محو و نابود کرد.

آنچه در این کتاب روایت شده، بخشی از تاریخ ایران است. کشورهای جهان میانه^۱ در سایه کوشش و فداکاری‌های بزرگ و حیرت‌انگیزی که در راه کسب

آزادی کامل خود به عمل آوردند و به رغم پاره‌ای اشتباهات و زیان‌هایی که خود موجب آن بودند، سرانجام حاکم بر سرنوشت خود شدند. اشتباهات آنها، در آینده مربوط به خود آنها است.